

پیشانی منی که در کتب آثار ما و در کتب
پیشانی منی که در کتب آثار ما و در کتب

کتابی که در کتب آثار ما و در کتب آثار ما و در کتب



از کتب آثار ما و در کتب آثار ما و در کتب آثار ما و در کتب

در کتب آثار ما و در کتب آثار ما و در کتب آثار ما و در کتب

۸۹۱ ۶ ۵۵۱۰۸

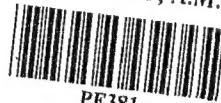
۲۲

۲۰

۳۸۱

۹۹

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE381

بسم الله الرحمن الرحيم

قصائد

قصیده اول در حمد پاری عروا

کافراخته بی ستون سمارا
سیرشت بنامه خوشیارا
خوکرکه و طوطی خوشیارا
هر طائر فکرت رسارا
آورد و برون ز رنگ خارا
شربت نه نمود و طوطیارا
آن تر به که داد انقیارا

حمدت جناب کبیر یارا
پرست با سمان کو اکب
بخشید خرد با دست زاده
پرستش ز لعل سحر سحر
از صنعت خویش موسیقی
ناله آتش دلم بر هر دوش
بخشید به تابان ز رحمت

رسوا تو بیا و در حضورش

یک مصلحت خوش بخواه ارا

عج

	مطلع	
	<p>خدا تو کنسم مرا چه بار را این و همه شکسته بار را کو شیب آن من گدا را را پیدا همه ارض و هم سارا از سهم تو ناو کف سارا آگاهی نام اولیا را را نفسی نفسی ست انبیا را را در گیتی مرده و صفا را را را به نذویت و جفا را را در خلق جناب معطی را را سهم کرده جمله انبیا را را حقا که رسانده تو ما را را ای رب کریم عالم آ را را کو چه صدمه و کجاست بار را را</p>	<p>ای رب تسبیح گشته آ را دخلیست کجا بار گاهت مسدودت نیست تو بیم آنی که ز حدت کن نمود آن کیمت که در درون نه جا از شرفیست ای خداوند نه به خود رنگبارت یار بشرفی ز آستان در بار که عدالت تو انگیزت به پادشاهت آن قدوه راستان محمد بر سلطنت ابد طیفش این لطف تو خاص در حق ما شکر یه این چه برنگارم</p>
	<p>رسو انبویه اردود بر دل همه دشت ثارا</p>	
	قصیده در وقت سرور کائنات علیه التحیه و التهنیت	
	<p>بست ضامن آفرینش وصفت بزبان آفرینش دانه تو میان آفرینش بستی همه دانه آفرینش اس عزت و شان آفرینش نام تو بحبان آفرینش</p>	<p>ای حفظ و امان آفرینش ای احمد مرسل و محمد نامگان و نامیگون حقا از علم که بخت هویدا از ذات تو انتخار کونین شد فاشه کتاب عالم</p>

ای ماه شیرین بارت از زود لادت تو گرد نگ تو بهار بهشت نیست در عشق رخ تو بلبلاست	پر نور جهان آفرینش روپوشش خزان آفرینش به بیت همه جان آفرینش نگل پریشان آفرینش
---	--

قطعه

آندم که نبود چسب و ناچیز از لطیف خدای پاک نورش نهار عنایت تو شام آن گیت که ریزه چهره لطافت از اطمینان نوال و احسان کوتاب و توان که شکر گوید چون تو در بی بهار شخیر شایا چه تو یوسف نه ارد لطیف تو ز دانه تابخو رشید جبریل این شناسد دست و پا در هر دو جهان عطیه است از بندگی تو رو سپیدانه نگ در تو گناه سوخت بر رحمت تو بجم زدن نقش نه از او شود بیان	در دهم گمان آفرینش میسر ادقش آفرینش آرایشش خوان آفرینش باشد میسای آفرینش مملکت دهان آفرینش معدور زبان آفرینش زهار بکان آفرینش هرگز کفشان آفرینش بر خرد و کلان آفرینش که چنبد این آفرینش بهت آنچه از آن آفرینش زنگی بچکان آفرینش خوشتر رمضان آفرینش عفو عصیان آفرینش از طرب زبان آفرینش
--	--

رسوا چه نویسد چه گوید
زنگین بختان آفرینش

عاجز تر نوشتن بدایت یاران تو بهر چسب زدن	اقلام و بهان آفرینش بهمه ایوان آفرینش
---	--

مدیق و عمر علی و عثمان ای خواجۀ فوجگان عالم آن فخر مرابده که سوزند در قبه و قیامت امان راهی تو بده بکوی خوشم	والا نشان آفرینش وسه جز روان آفرینش بهان و فساد آفرینش از تست امان آفرینش کانست جهان آفرینش
--	---

قصیده در ثبوت افضل البشر بعد الانبیاء بالتحقیق سیدنا و مولانا امیر المومنین

ابا بکر صدیق رضی الله عنه

صدمه و سپاس آن ملک لوح قلم از غیب مرا کرد اشارت که رقم کن سر کرده اصحاب نبی حضرت صدیق آن حضرت صدیق که از دولت طالع آن حضرت صدیق که از فضل خدا داد در غار و غریش آمده خوشانی آید آثار سیکینه همه بروی شده نازل از ختم رسل یافت اعزازیت آن لفظ اولی الفضل که در سوره نور آنکس که اولی الفضل شد از آئینه و انوار	کز لوح دل ساخته حک حرف الم فی القور میخ شمشیر ذی جابه چشم دستم معظم شد بطحا و حسد هم را جانبا ز رفیقیت گشت شنشاده احم را رنگ درگرا فرد و گاستان کرم را این مرتبه ها کافی بود افی ست خشم را بگذاشت ز اخلاص چو در غار قدم را بر من معاناسته علی امر اہم را در شان وی آمد که شرف داد قسم را در فضل و بزرگیش چه تکرار احم را
--	---

خطاب

شما با زید و جوی گویم که زبانیت انگاه که تکذیب نمودند و ریشمش آن فتنه ردت که پس از احمد رسل عشقت ازلی بود از ان دوست گرفت بر روی تو من المکه الی الغار بهجرت	هم طاعت تحسیر رقم نیست قلم را تصدیق نمودی سخن شاه احم را بر خاست سپند یزید تیغ تو عدم را در عالم طفلی نبی نیک شیم را بر دوشش شنشاه عرب او عجب را
--	--

<p>زینجاست عیان آنکه تو برداشته خود چون نقش تو بر روضه محبوب خدایت</p>	<p>آن بار نبوت که گران بود احم را از غیب کشوند در بارخ ارم را</p>
<p>رسوا تو بیا و نویسی از سر اندال یک مطلع دیگر که دوزیب قسم</p>	
<p>شاهانه میخ تو پذیرفت رقم را آنی تو که در راه خدا صرف نمود سجده سر پای گلیسی بهشت ماند مانا بلبلاست شده بلبوس ملائک شاهان که این مرتبه داد خداوند شد سوره و دلیل نشان تو منزل صدیق بگفتست ترا حضرت صبا از آل تو هستند شما باقی و جعفر خود از کتب شیعه تحقیق رسیت تا حضرت آدم همه آبا که زینجاست که هر عاقل دیندار بعد شوق روم و عجم و شام و حبش جمله بلزیز ای جای نشین شه نولا که خدا را مداح تو ام خادم درگاه تو هستم شاهامردی کن که کنم تو بهر عصیان در پهلوی محبوب خدا هست مقبلت تا از مدد شوق زخم بوسه بران در از دید چیدان رنگ ابری بکشایم تسلیم کنم عرض حضور تو بصد شوق</p>	<p>مداح تو قصد مرتبه برداشت قلم را سرمایه دنیا همه دینار و درم را ممتاز نمودی بهمان جو دو کرم را جیوئل امین داد خبر شاه احم را افضل شده بعد رسل جمله احم را کافی ست همین مرتبه ات چاه چشم را سه مرتبه افزه و دیران لفظ نعم را آن باقر و جعفر که امام اند احم را و غلی نبود در نسبت کیست و نه کم را بیردن نه نهادند ز اسلام قدم را نسبت بجناب تو کنت فضل و کرم را هرگاه کشیدی بعب تیغ دوم را یکبار جبر از من آزرده الم را مایوس نگردان من محمد و هم ذم را و انگاه شوم مستحق انواع کرم را در باب به لطف من آلوده غم را صلوات کنم بر پیه خداوند حرم را آلوده بارش کنم آن بار کرم را تا نزد تو باشد سبب ایشار کنم را</p>
<p>شاهان چه کنم عرض که از گردن دین</p>	<p>برداشته ام بی محل انواع الم را</p>

از مدح و توان دل من سخت نغور از کثرت جبل و زلفه اونی خست گر می کنم پیچند آید چو جوان و در دم نبویسم نه شناسد که این پی گر خون جگر خور کسی هفت شک القصه بعبادت که انسان خرد اکنون بجناب تو بصد صدق اراد شاید نظر لطف گزین منحصراً	کاتنا پیوسته همه سنگ و درم را دانشند اندک صفت مدح و ذم را لا را چندانست چه دانست نعم را سنگ اند و شودند خجل رویه ستم را او در غضب آورد خرد و ذم را بیفایده محض ستاید و ذم را حاضر شده ام تا بیری رنج و ظم را اگر دیگر دم که پسندت حشم را
---	---

رسو اخش این حضرت واکتاد بکن
تسلیم بکن عرض و مدد طول رقم را

قصیده در شجرت اسیر المؤمنین قدوة الاصحاب عمر بن الخطاب رضی الله عنه

مطلع

عمر غم و ناکامی و حرام میرا آنحضرت فاروق معظم که بشارت آنحضرت فارق که از تو گشت دور آنحضرت فاروق که نوکان نبیا آن قدوة اصحاب که مضاجع با وحی خدا گفته او گشت موافق رفت از سرشایان جهان هر سراج آدم که بدرگاه رسالت شده حاضر آن کیست که پیچید سر خویش امرش نام نقش در کتب عهد عتیق از غیبه چه سودست که سلامتی از لطف خدا یافته تشریف و زار	یعنی زبان نام جناب عمر آمد آوازه اجنت را فلک برآمد اسلام مغرزشد و دین مفتوح آمد در شان می از حضرت خیر البشر آمد پر نور از و خانه دین سرب آمد این نکته تحقیق ز روی خبر آمد چون صیت جلالش بجهان بی سیر آمد از هر که و نه غصه شکم برآمد مشهور جهان دره عدل عمر آمد گمراه شد آنکس که از ان بی خبر آمد دولت صفت از نعت جانش برآمد در بارگاه آنکه شمع چهره و بر آمد
--	--

<p>از فهم بعیدست که این دولت موعود در دیده خالق غلط نیست بهش باش آن حق تراست که عمر داشت به حیدر آنکس که بود طالب حق هیچ نرسد از نیست حق لرزه در افتاد و جبهشتر</p>	<p>و قد نبهه اوبی محل از جبهه در آمد چون شد که نورش به محل و گر آمد از بهر دلالتش سبب مختصر آمد کاین واقع در جلوه ز روی خبر آمد چون ایلی روم ز راه جبهه آمد</p>
<p>رسو اتو داین طول سخن باش ادب کن بناگر که نیازم بجناب عم آمد</p>	
<p>مطلع ثانے</p>	
<p>در پیش تو گر بنده محتاج تر آمد شاهانکه لطف بن کن که ز اول از آمدت بیت مقدس شد بهفتوح چون قاست رعنا می تو دیدند خیمه چون کوشک عدل تو شماره بفلک بر دند ملاک به عزات همان دم آن شاه غیوری که بایوان تو دجله راسی تو که با وحی و کتابت موعود چون سید کونین به مشور با کرد اسلام بتو یافت ترقی همه دانند مبعوث چو شد احمد مسل به نبوت در جای کمال است تقی و مجاز آفاق محط شده ز اخلاق گرانیش با اینهمه آن سید لاک تراخو است فاروق ترا گفت پیر همه دانند از عدل تو دادست خبر حضرت صادق</p>	<p>از مکرست خواجه بشید فر آمد تام تو پی تیر جوادش سپر آمد تو ام یقین دم تو به فتح و ظفر آمد تسلیم سپردن چو رخ و نظر آمد کاخ ستم و ظلم خود از پای در آمد چون الجبل از قلب نسان تو بر آمد از فرط حیا سید عالم نه در آمد پرنور تر از عارض شمس و قمر آمد آن کیت که از حیطه رهت بدر آمد روم و عجم و هند از ان بهر تو آمد با اوست و نصرت و فتح و ظفر آمد از جمله سولان ادلی العزم بر آمد بوی خوش آن روح نسیم سحر آمد در حضرت ربی شغش پراثر آمد در مرد و جهان این لقب شتر آمد این مژده مرا خود کتب و نظر آمد</p>

از صیت جللی تو دل قیصر و کبری ز انروز که شد رونق اسلام پیبت شما چه نویسم من سوا یی که بیکر لیکن بگرامت تو از فیض یکت	شما باشد و نویسم و ز بر و ز بر آید در گلشن آفاق بهار و دگر آید او صف تو از و هم و گمان بیشتر آید نام من شود و به گیسو سمر آید
---	--

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیاة والایمان امیر المؤمنین ذی النورین
عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه در زمین عربی شیراز

مطلع

چو روزگار جفا جو ستار بیدار برای آنکه مرا بشکند بنگ جفا بسان سینگر دوان که بر کوه گها مرا گذشت نه در جزه الم شها اشاره کرد که با شمع نثار گردونا مرا کشید بسوی صبح آنکه در ام مثال او چه سیاهت که کرم بارون لیم لاونهم هیچ در جواب گفت بخیل نخل چندید و خامشی بگریه و بخیل ندیدند در جهان مفتوح مرا چه کار بقفا و با چنین مسک و لم یفل شد و خوشی چه م آور که ناگهان ز فلک ملهم خسته پذیر تو بودی بیت و دن جهان از زار بهوش باشی قناعت گرین دل خوش تو بودی لیان و دن نشی بهیات ترا سزد که بل نعت انبیا خوا	بدل ز منقلیم در غما بلوغ نهاد نمود سخت دل خود چو پیغمبر قولاد نهاد بر دل من و غما می بی آید بکنج عزت من احتیاج راره بر آستانه نامردمان روم نهاد کنند ز پیروی دعوی انما الله سریر جبر پایش نهاد و نوبت در نعت روی سیه در قفا و گشتا مگر خدای کریش زبان عشق نذر در کریم نرسد و دشت برهوی غبار کف لیم گفت بسته دل انشا قریب شد که شمع بار نیت حد ز راه کمرست و جو و این نهاد در رفت بر سر از چرخ سر سبزید تو روز منقلی و احتیاج این فریاد کجا شنای نفیسان کجا تو ای آرد خصوص نعت محمد حبیب رب عالم
---	---

<p>تراست که بمانی بذر الله و سب تراست و صفت و مدح و ستان سب تراست که شوی نغمه زن گلشن قدس و گریخت تو شکوه از افلاس است غنی همان که خطابش خباب و غنی غنی همان که بود نام نایش عثمان غنی همان که امیر کبیر شد بقدرش بر خجست در روح بی شمار گوهر و در جو این نوید بگویشم سپهر و جبهه</p>	<p>که شد وظیفه قدوسیان نیک نهاد که خالق از تو شد در ارضی و نبی و نشان چو عند لیب خوش الحان بهجت او تاد بیان نشان و بهجت از در غنی و نشان که این نیست صفیه است آن خجسته نهاد قریشی است و جناب رسول را و امان بر خجست در روح نینهای بی تعدد ز جو و فیض رسانیش شهر با افتاد ز فرط خوری از ریخ و از الم ازاد</p>
<p>مطلوع و مکیه</p>	
<p>مطلوع و مکیه</p>	
<p>ز نذل و جو و تو گویم چو ای خجسته نهاد شهباسحق نمی کریم چو آن تو کریم خرید و تو خود آن بیکر و نه که رسول چو شد ز دست تو تمیز لشکر اسلام به مسجد نبوی نیز و سستی و ادب جناب رسد و ردین و افروخته اتار به روز شتر بر تنان و ان از اعصا توئی که جامع قسم آن خطاب تو آرد اشاره که و بدو بیت که حق باین باشد اگر امجال که سازد کلام و فضیلت اگر علی ولی هست باز و است احمد گرفت احمد و مسل چو بیت ضو</p>	<p>که صیت نصیب عام تو در جهان نشاد ندید چو کهن تا زمانه دارد یاد بگشت خدا من جنت ترا سر افشاد نشان خلد و گشت در رسول حسب مراد مزاج و صعلگی تو شده عیان بسیار که جنت است از انت ترا و فکر سعاد خدا الفضل خودت نصیب شفاعت بعلی و اوت قرآن هم آمدی ارستاد خبر چو خجسته صادق ز نغمه با در واد که شد مناقب تو جمله ثابت از او تاد تو نیز دست رسول خدا مبارکباد ز دوستان و صحابه بنیت ازاد</p>

بمقتضای محبت که با تو دوستی بدل
بطلان گفت که این دست دست عثمان
میان قبر تو و روضه شریف رسول
ترا نشسته چو با حضرت رقیه جدیه
شما شهید شدی از شهادت کبری
چو خون پاک تو میخفت محبت
رسول پاپیه عشق گشت و گشت
ندار سید که پاخنهای ذی النور
غرض که مرتبای تو بیش از حدت
ز تو ملائکه شرم و حیا چو بگزیده
شما هیچ شریف ترا کنم تحریر
شما هیچ که ثابت شد از نصوص هیچ
گواه فضل تو ارض و سما بود شا
شما خطاب تو آمد غنی تر سرورین
چو من شاگر تو بوده ام ز روی خلوت
شما ز عهد شکرتو چون برانیم
هنوز ختم نکردم که موج زن گردید
زندگان تو بعد و گشت چون هوا
شما وسیع مدار از دعا بحق رسول
منم که می تو گفتم بصدق دل شانا
تو نیز لطف نمودی بجال خسته من
خطاب نامه اخلاص یافت از غیر تو

دست در دست خود دست چپ عیان باشد
 ز بهی مجتهد سرور قبحی غایت و داد
 ز باغ فطر برین قطعه ایست خورشید
 رسول گفت که دو ماه آسمان مراد
 باز و دینار از روی استعداد
 کشید جبار دل شنگرت بر حسن عباد
 قصاص نشان بخوار هم از تو رتبه عباد
 بعد از خویش دهمت ولی بیوتم شمار
 مناقب تو کثیرست بکار به تعداد
 نبی هم از تو حیا که در بندار و داد
 ولی بخور و خجلم از قصور استعداد
 ولی بترجمه باید طبیعت و قیاد
 عجب مدار که هیچ تو گسند جماد
 ز مغلی برهان و رسان گنج مراد
 بر آستانه دوانان نبایم ایستاد
 که یا ختمیم صلوات این قصیده حسب مراد
 محیط رحمت ختم الرسل ز سبب اداد
 یقین که احمد مرسل نمایدش دل شاد
 برای همچو منی در بنام رب عباد
 برای کسب شرف و در پی حصول مراد
 بحضرت اهدی حمد و شکر بی تعداد
 چو این قصیده نمودم بطبعه ز نو ایستاد

قصيده وثقيت امير المؤمنين امام المسلمين محمد العجايب الفرائد المشاهير
والمنجاريين امير القضاة العالي علي بن ابي طالب رضي الله عنه وارضاه

<p>بیش گیش نهادم چو باد و چگاه زهی ولایت موی نمی گزشت او زهی سعادت آنکس که از راه خدا رود به شرب و بیند هزار پاک رسول به تربت اسد الله بوسه یزند اگر نصیب کند یاری شوق تمام یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد بخوان بعدق درون نغمی بگوشا</p>	<p>ز عشیان بشنیدم علی ولی الله که ذکر است سحر که بایزدی درگاه ز سر کند قدم و رنج نهد به بیت الله بسوی کوه نجف از مدینه گیر در راه بچشم دل کشدش خاک در چو تو درگاه جبین بجاکه درش بر بند بلا اگر چو نور بر وز تابا بد وقت شب چنان ببارگاه رفیع شمع خیمه آگاه</p>
--	---

مطلع

<p>شما تو نورنگاهی سپیدی الله که یک مقتدرت کیشش و عشق تو آن شئی که ز فیض تو اولیا اگر تو آن شئی که ترا منظر العجایب اند تو آن شئی که خطاب تو فاتح خیر تو آن شئی که بعالم رجوع حق است به آستان تو خود ایستاده است مدام</p>	<p>سز و ملائکه که به درت نمند چیا کند وظیفه نام تو هر هستا و چگاه بیاقتند همه ترسها و خاطر خوا تمام است و خود حضرت زوال الله بیا مد از کرم و لطف این دوی شاه عبادت ست نکلند بر روی پاک شاه برای عرض سلامی فلک نشین و شاه</p>
---	--

قطعه

<p>بشاه روم و شجاعان آن برون برو چو نامه پاک تو شاه بگوش شاه به بل اتی ست شمای سخاوت کرد مصدون شاه از فلکی که در شرف قدیمی از آه عشق تو آنکس که عشاق کرده شمار زلفت شانت چو بیان نام بروز عدل تو نامزم که از حمایت آن</p>	<p>نمود که تو خاک که بود سیف الله نقاد لرزه بر اندام با یکسانا همین بس است ترا از برای رفعت جا گرفت هر که بطل حمایت تو شاه بنزد اهل حقیقت غری شد و گمراه که هست چرخ برین کم ز خیمه و چراغ ز تند باد نه جنبه چو کوه یک پرگاه</p>
---	---

<p>از آنکه شیر خدا فی رضولت تو زنده کسیکه هست غلام جناب و آلاش بروز حشر رسد از شفاعت تو شما یقین که غایت خورشید گرد و انداخت کسی که نام تو گیرد در روز ناز حریق ازین چه بیش بود تر به خدا داد جناب شیر و شبیر فاضل گان خدا خجل ز روی حسن گشت آفتاب شیر ابو الاله خطاب تو آمد دست شما کسیکه بند به شماریش خواج خلق است بنام تست همه شکلات من آسان شما منم که غم و شج و نبوی به شتم چنان ز فکر فرو برده ام سیر کام بحق یوسف صدیق و حضرت یونس پی حسین برای حسن که مظلوم اند بروز حشر که پرسد کسی نه از کس حال چنان بداد من خسته دل تو زود بر</p>	<p>تمام میل تنان زمانه چون رو باه بروز حشر کجا دارد خط اب گناه کسیکه کرد بر ریای سیئات شناه اگر به ذره خاکی کنی بهر نگاه برای او چمن خلد گرد و آتش گاه که در و نام شریف تو بی وضویت گناه بیامدند بر اسه تو هر دو نور نگاه خجل ز عارض شبنم گشت عارض ماه ز هر خطاب و فی جاده و جبهه از سجا ز تاج خسرویش بهتر است که نه کلاه بر سی باطف اگر صدمه بود و جانگاه بر اند بجز من صد هزار مار سیاه که یاد نادم از قهر و از تنگ چاه مرا خلاص کنین از چنین مصیبت گناه نگاه طاف من سبزه جبهه مرا بر سر دران داور شفا عطا که آشنای لب من نگردد و او خ و آه</p>
<p>حزین چه عرض ده در حضور تو سوا که هست خادم خدام و بنده درگاه</p>	
<p>منقبت سواد و سید اخطاب غوث القاموس فی القاموس</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>بیا که بر سر اسف تو محلی از جلال شما نام تو زان بر زبان ترک او بیا بگنید بر این بیتی یعنی حسن حق</p>	<p>همی آمد تمام نامیت شامی کجاست خطابت غوث اعظم شمس و سیمین گرامی گوهر اولاد حیدر قطب ربان</p>

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی
چو پشت پاز دی بر عالم سفلی و افیسیا
بود گلشن بختش محبس تاریک مید انهم
اگر ای آفتاب دین نگاہ مهر انداز
ب عالم زندۀ جاوید باشد کشتۀ عشقت
هر آنکو آید اندر ظل لطف عام تو شا
گدای در گد و الای تو ای سید و الا
نباشد شمه ریب اندرین معنی خدا آگاه
سطیح حکم ناطق جن انس و وحش و طیر
بود پیر فلک هم کتر بینی از مرید است
بگلزاره شهید کربلائی لاله حم
بیاید مرده صد ساله جان تازه اینک
زهی بخت رسای آنکه رو آورده بند است
مزار اقدس و اشرف شہا آن کعبہ جانت
تو آن شاہ خوش اقبالی که از بد و ازل شہا
زب و آفرینش در میان اولیاست با
مجال تو کجا رسوا که خوانی معج و الای
شہا ہستم غلام بندگان حضرت داور
رواکن قبلہ حاجات آمانی کہ من دارم
چہ آرم رو بد رگاہت پریشا غم پیشا غم
ز بند نفس اتارہ رہائی دہ رہائی دہ
ند آرم آرزوی غیر ازین زہار در عالم
سپردم مایہ خود را با لطافت تو مولانا

کجا ہمتاے تو خیزد کجا آید ترا ثانی
سلم شد بذات شاہی اقلیم و حاسانی
کند یا تو چون ای شاہ ظہان مرد زندہ است
بگرد در پڑہ سنگ خش لعل بدخشان
مجال کیت تا گوید کسی آن شخص آفانی
چہ ہم از تاب خورشید قیامت در نگاہ
ز استغنا ز ندرت قدم بخت سلطانی
کہ از لطف خداوندی مطاع جن انس
بدست اقتدارت داد حق مہر سلیمان
کہ روز و شب کند طوف حرم تو با سانی
بیاع آن امام سبز پوشش ای شاہ رجا
لب عجب نہ نماہی چون سیاحا گرجستان
نثار مرقہ اشرف شود انگہ با سانی
قدای خاک آن روحانیان در ملک و جان
نباشد از تو افزون مورد الطاف یزدانی
نباشد از تو افزون مستحق لطف یزدانی
سنا جاتی بکن در حضرت او با خوش اسکان
عنان لطف سوس بندہ در گاہ حوددانی
بدنیا و بدین کن رستگارم از پریشان
خجل ہستم ز فرط مصیبت چند آنکہ میدانی
کہ تا در عرصہ محشر نماغم در شہا
کہ وقت رحلت از کلمہ طیب بخندانی
تو دانی لطف تو داند ستم خود و مجاہدان

قصیدہ در مدح جناب حضرت غوث الاعظم مولانا وسیدنا شیخ محی الدین

والا نسب سید عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ

ز عظیم مژده راحت رسان گشای از	خطاب ستیاب سرمدی از آسمان آمد
که نویسن از سر حسن عقیدت مدحت شاهی	که از لطف الهی شاه شامان بیگان آمد
بقدر فکر بنوشتم هماندم مطلع سوزون	که در تحسین آن آواز که از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم رهنمای افسر جان آمد	جناب غوث اعظم مقتدا سی این دآن آمد
جناب غوث اعظم قطب عالم خاصه داو	ز روز اولین محبوب خلاق جهان آمد
ز حالات شب معراج ثابت گشت بر عالم	که روح او براق خاتم پیغمبران آمد
نیامد دیگری مثلش ز اولاد حسن حقا	عجب نبود که او مخدوم سادات جهان آمد
چنان احیای سنت کرد اعجاز و کرامتش	که محی الدین خطابش نزد هر پیرو جان آمد
چه گویم رتبه والائی او کاند بر مریدانش	بزد او لیا معده و دیر آسمان آمد
سخن را ختم چو سان زان حضرت والا که صد نو	فلک با صد ادا حاضران آستان آمد
بسا احیاء اموات از کرامتش بعالم شد	کلامش چون کلام عیسی مجسمه بیان آمد

خطاب

بدرگاه تور سو اہم بین از خوبی طالع	سنا جاتی بلب با صد ارادت مرخ خوان آمد
بحقش لطف کن کاند غلامان تو معذرت	بصد رسید بر دروازه فیضت دوان آمد

قصیده در مدح جناب فیض باب قدوة السالکین بدو العارفین سیادت مآب سید

علی احمد صاحب دامت برکاتہ خلیفہ جناب حافظ موسی علیہ الرحمۃ
--

مطلع

دل میردم خوبی نام علی احمد	ہستم بدل و جان غلام علی احمد
اونائب والا ختم حافظ موسی	در بارگش هست قیام علی احمد
او حافظ اسرار و مقامات رفیع	مان رافع و علی ست مقام علی احمد
آن سیف زبانت که گویند بہ خلقت	مقبول خدا هست کلام علی احمد

زیباست اگر خطبه اقلیم ولایت فی الفور بگویم اسد الله حسین شدست است از اثر عشق حقیقی از قصر رفیع چه گویم که رسید از کثرت انوار چه گویم که نخل گشت از رفعت ایوان ملائک پی رسید در کثرت و در وحدت و در خلوت و در جود شد سلسله دریای دلی آزاده و خوش صدصل علی خواند و تسبیح گوید زیباست بگویم اگرش مهر سلیمان فارغ شده از منصفه و بر پر آشوب زین بیش چه گویم که منم خادم آن شاه خود غالیه معرفت و عطر صوف گویند که خاصیت عیسی است و ش از سنت احمد کتد گاه سجا و ز گر باغ جهان ست تماشا که چشمش عالم کندش کورنش و تسلیم بعد شوق نامش علی و شیر احمی ست خطابش رسوا چه کنم درج شریفش رقم از	خواند درین عهد بنام علی احمد پرسی جز آبا س که رام علی احمد یک قطره چشید آنکه ز جام علی احمد تا چرخ برین رفعت بام علی احمد نور سحر از ظلمت شام علی احمد داند ز افلاک خیا بام علی احمد بر طاعت حق ست قیام علی احمد دیدست مگر حلقه لام علی احمد در گوشش کند هر که کلام علی احمد دارد شرفی خاتم نام علی احمد آنکس که بدل آمد در ام علی احمد بل خواجه من هست غلام علی احمد شد خنجره فرام شام علی احمد آورد و صبا بکه پیام علی احمد بر وفق کتاب ست نظام علی احمد در گلشن قدس ست خرام علی احمد دارد اثر طر فیه سلام علی احمد آن شاه که او هست امام علی احمد ناید چو ز من و صفت غلام علی احمد
---	---

دعایه

آسایش جان راحت دل یا خدا یا معمود جان باد ز اولاد و گرامیش هم چو جمله مریدان خوش اطوار نمایند	در حق من گم شده نام علی احمد گر دشمن کند این چرخ بکام علی احمد سر سبز و خوش اطوار تمام علی احمد
---	---

تقصیده در مدح جناب هدایت آباء امام من مناظره اهل کتاب و ملنا و با فضل

اولنا سولوی سید ابو المنصور صاحب دهلوی لازالت شمس افادتهم باز نغمه

سپیده دم که بود و چون خیز قافله نور
به ساز بحر و بنایش که است کهنگ
به کن حضرت داود و جن و انس تمام
بجای شرف و نصرت ز غرقه افلاک
بگفتم این همه سامان شاه و مانی حیت
درین زمانه که بار و آسمان نکبت
درین زمانه که دولت ظهور را دارد
درین زمانه که پوشید شاه اسلام
اگر چه منتهی هم بود درین لیسکن
چه بیاورد ز زمره عشرت بی بی بکام
جلوس حضرت عبد الحمید سیون با
بیاض و مهرب و منند با و فیض حال
مگر وقوع چنین آفت ست در عالم
ز خسته حالی اسلامیان نه آگاه
به خلق بدعت کفاح خیال گرفت و لاج
چنان بشکر جلالت بتلازم دم
ز حق بعید و باطل قریب ما مردم
پیرا خود اند توی از پریش بزدان
کنند دعوی توحید بشکران غلط
چو این شکایت من در رسید در گوش
بر و پیرین که با داشت خالق الافلاک
ظهور کرد امام فن منظر با
چو این نوید شنیدم ز پای جستم

ز غیب شاه مطلق کند بفرش ظهور
او آید ملک ترانه های سحر
بمندی از سرانید نعمت های زبور
شنیدم آینه نصر من الله از لب
چه وقت خواندن این آیه باشد امی سرور
درین زمانه که ریز و زرخ گر دستور
درین زمانه که عزت بکوه شد دستور
لباس کنه که با و بدلی به حلقه نور
نظر بظاهر سبب نیست جای سرور
چه وقت نغمه سرای ست امی مجسم نور
ولی کجا بر و در رخ مرگ شاه غیور
بقصر خلد بهان و قیصر منفور
معیشت که بانش نمی شود دستور
وگر نه نوحه بدی بر لب نه نغمه سرور
که دشت ست جهان را و سست مالور
ز رحمت صدی صد هزار فرسخ دور
ز رحمت صدی صد هزار فرسخ دور
و لی زنده جسد زوق نصیب شده
باول گشت بلوح قلوب شان مستور
بگفت غم من را اینک رسید وقت سرور
برای نصرت اسلام را بیت منصور
جناب ناصر دین و دلی ابو المنصور
تکم گرفتند زو ششم تنهید که چه نور

مطلع

<p>به نشان و شوکت و الایه خلق کرد و ظهور معین و ناصر دین نبی که بالا جماع یگانه عالم توحید و هم انا جیل است درین علوم کثیشان سندانده اندش گمان سیر که خصوصیتش درین فن هست بساکت بجا بیجان نوشت نیاز نامه که تا چند سال پیش گردید چنان نوشت جوابش که در خوش شکست تا را اصولش به سخن داد و جواب ننمود و حال گفت استیصال بلطف عام بخشیدش از کرم انعام جواب بشهر عبد الله اتم از الصاف کتاب و دولت فاروقش معلوم سیر کنیم چه وصف شریفه کوید جا وید شکل بسی نشکار نذرناثران شب و روز جوابهای لطیف اند اندران مجموع که یکدیگر دیدیمین یقین باور کرد به بین که خود علمای کرام بالا جماع ولی بدانکه خطایش عطیه علم است از آنکه هست توقف بعد مدتی دید از آنکه ناصر دین است و حامی اسلام</p>	<p>جناب سید و الاسب ابوالمنصور اما صحبت اهل کتاب شده مشهور چنانکه ما هر کامل زرمزهای زبور تفاوت درین فن بنام او نشور که هست عالم اسلام و فاضل مشهور شدند جایشان به بحث او مجبور بهند به جواب از صنف مفسر و رفت جمله و رقهای او بیاد نشور عماد دین چو بر آور و نقیطن مشهور بنوک کاک ریحش فگند نخل غرور نمود آئینه اش چون رجب علی از دور نوشت و کرد و بعالم هر جز جان مشهور بس است شاد عادل بنزد اهل شور زبان خانه من گشت معرفت بقصور ستایشش نه شود ختم با مرور و دور برای اسوله کار نذر تا بیوم نشور که فضل دوست سلم به نزد اهل شور اما فن نمودنش از کمال جمهور یقین شناس که اینست فضل رغبور نمود مصلح و نیش خدا که هست غفور بود و حسد لعینش بدو جهان مقهور</p>
---	--

کنون به جست که اشعار چند بر خوانم
بصدق نیت و اخلاص دل نیز حضور

مطلع

<p>بصورت ارجین از مجلس توام مجبور کنم بجلوت و جلوت شش می تو که کور اگر بکسین صفات تو عاشق معذور عدوی تست بدرگاه کبیر یا مقهور بگفته از تبه دل سیدی ابوالنصور نه بد چرخ کهن آیین زبده و شعور بسا کتب که نماند در جهان مشهور بدوح قلب بکس قبول شد سطور چو مهر کاشف ظلمات از رخ پر نور خود تست بعینه لعل ز موشک کور کسیکه هست دلش تیره چون شب بیکور</p>	<p>شهابا طبعم از حاضران بزم حضور شماستم که بجان دانه میخ تو ام را بذات شرفیت محبت و مینست محبت تست محب رسول مقبولش کسی که چو گفت ایا هم فن مناظر کیست بنار که اند که طرز کلام تست جسدید نوشته است تو در جلوه اند در نه شهاب بر آن کتب که گفتی بفضل یزدانی تویی که آمده رای تیره تو بجهان بر آسمان هدایت تویی چو مهر منیر سواد نامه پر نور تو چنان بسند</p>
--	--

کنون که بر است که دست دعا بر افرازم
بصورت نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعایه

<p>تو بخصام بانی مظهر و منصو قلم بدست تو مانا در برهین دستور محب جاه تو بادا بدر جهان سرور دل خود تو چون آشیانه ز نور بدل بنور شش آتش برودت کافور بطل مطف تو مانا در جهان سرور سپاس نامه لقب یافت از نه مجبور</p>	<p>شکست ترنج نصیب ست تاسلا طین بدست است که فلک تا حسام سلول است بدست تراغم و شادی ست تو امان شاد به پیشگاه جد و ارباب اشک باد برای سوختن قلب و شمت گردد لطیف احمد مختار در اعیت رسوا سپاس ایزد منان که این قصید کن</p>
---	--

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سند الحشین نقیة المفسرین جامع طر الحقیق
مولانا محمد قاسم صاحب لال زالت شمول فاوا تم باز فقه علی کوس المسترشدین

شایع مثل طور باشد کفک نظم آرامی من
نظم من در شک غریبان من شکر نثار
ای نه پنداری که این نظم بود به شاعریت
و بر پرسی هست گویم از تو من ای بواجب
وان دلیل معنوی اینک بگوش دل شغو
بلع مولانا محمد قاسم آمد بر زبان
عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر
فاضل و علامه علامه مجید العلوم
حاصل اسرار تقصیر و حدیث مصطفی
جامع معقول و منقول و فروعات اصول
حاضر آئیم در حضور او بصد عجز و نیاز

برگ نور انشیس و طاس تجلی زای من
بهتر است از دور و زری لولوی لای من
هست بر بان قومی بر عزت و هوای من
تار و داز عیب عجب این طبع پاری من
تانه در مانی بصورت چون دل شیدا من
رشد که دارد جهان بر خوبی انشای من
قاسم علم شریعت با دی و مولای من
عالم یکتا بعالم داور دار اس من
مجتهد کفایت در اعتقاد و راهی من
مجمع اوصاف و در فکر فلک و سامی من
سیکند اینک تقاضا مطلق زبانی من

مطلع

داور ارشد عشقت خاطر شیدای من
تا مدام در کوچه عشق من غلی بیش و کم
گرچه به جسم نازم از فراقش با کفایت
فارغم از نفخه های نافه های شکست پدین
ایسکه دارم آتش عشق تو بهمان در درون
کوچه از تو جان در ملک به خدا صلاح و ن
و تو این باد و تپیداری ز راه و کسار
فشیان دین با چنین انتم که تسلیم کنی
علم و فضل است و بهی از آنکه بر ذرات شریف
از آنکه به حال شرک و بدعت است آید سیدی
شده تو ای بایست نیست مرعاضه و حساب
خودت را از آنکه در عالم تقصیر و حدیث
از دایم حصول صفاتی بزرگ است

به که در زبانت نماند خالی از من جایی من
گلشن کوی تو آمد جنت المادای من
ذکر رحمت بخش تو گردید روح افزای من
بوی زلف عنبرین شد تا مشام را من
نور ایمان گرد و روشن همچو خورشیدی من
گرچه دغمت زبید ترا مولای من
بے تامل در عجب بهتر است تقضای من
قاضیان هرگز نه چون سازند در حوای من
بهت فضل کردگار و جیش مولای من
یک جهان آمد و یعنی من همای من
آفرین بر آفتاب و تابادای آقامی من
کس نگوید اینچنین امروز ز درای من
همان چون راه صفاد و دیده بیانی من

دل به بخواب که بنویسم بخت روز شنب در کعبه گاه اندنیک از حد لیل و نهار تا بهم به کج تنائی نشستم و سر گم نامش ای رسول اختلف چیست کنون بگر	تا بگرد این عمل ماضی عصیان های سن و دشمنان زشت کیش و در پیش اعدای سن تا نه بر خیزند این اعدای بنی اندازی سن نیست تحریر بدست منسوب و یاری سن
--	--

قصیده در مدح سالک سالک طریقت نایب شایع شریعت زبده السالکین فی الدعای
حقیقت عرفان گاه حضرت شیخ محمد سعید صاحب بخوری علیه الرحمه خفی مذہباً قادری طریقتاً

شب زکرت عصیان بجال از تنبأ نیچ آگهی از خود مرا ولی بی خویش گهی ز فرط الم ناله از دلم بر جفا آگهی بر آمده از قلب غمزه بکیر غرض کند او که ابودوم و زحیر نه هیچ باره کارم بدست مشکها ز جوش حسرت و حرمان قیام آخکا گرستم صفت ابرو این دعا کردم تو لی که رحمت تو شد کفیل کار جان تو لی که جمله بزرگان ز خاکساری ما مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان تو ای بی یکنی از آب چشمه فضیلت نبانت قدرت تو بیکه هست بجهاد تو ای که حضرت یوسف بر آمد از گناه بعیدت ز فضیلت که بنده ات سوا چو این امید ز دل بر زبان سر جا کرد که فضل ما ز گنا مان خلق افزونست	غرق بچهرت شدم بروی سیاه زبان من بفتان آشنا و برب آه آگهی ز جوشش باطن صدای الا الله که در رسید بعرض برین بیک ناگاه خبر نیافتم از ما سن و ز جای پناه صفوف بسته چو لشکر ستاده پیشگاه بصد هزار نیایش بر آستان اگر بسوزم من عصیانم از شراره آه تو ای که صفت نعیم فتاده در افواه بر آستان پاک تو سوده اند حباه پرین مقوله ز ما ہی ست تا بهما گواه به لجم مطلع انوار مهر روی سیاه بگردش سپهر برین مجسمه و بهما بهر و لطف عیم تو با رخ چون ماه بر آید از گاب چاه ضلال و حسد گناه رسید مژده رحمت ز آسمان ناگاه ترا چه شد که چنین ست حالت تو بهما
---	---

بست بند و مقبول شیخ سید الله	بست بند و مقبول شیخ سید الله
درین جهان و دران عالم از آگاه	درین جهان و دران عالم از آگاه
تقصیر نه پیشترم بدح آن دی جان	تقصیر نه پیشترم بدح آن دی جان

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاه	ولی کامل حق سالک خدا آگاه
محیط معرفت و بحر بیکر آن سلوک	محیط معرفت و بحر بیکر آن سلوک
شناوریم به غفران و مغفرت بخدا	شناوریم به غفران و مغفرت بخدا
کسی ندید چو او در زمان او بر	کسی ندید چو او در زمان او بر
بیافت زندگی جاودان نام نگو	بیافت زندگی جاودان نام نگو
اگر چه بی طیفش بجا کفایت بود	اگر چه بی طیفش بجا کفایت بود
ز فیض بخشش او این گداهان گوید	ز فیض بخشش او این گداهان گوید
تصرفات که دارند او بیا می گرام	تصرفات که دارند او بیا می گرام
نهی سعادت عهدش که از غنیمت کبر	نهی سعادت عهدش که از غنیمت کبر
ز بهی که است بقیش که امتحان کیم	ز بهی که است بقیش که امتحان کیم
بست از غم دنیا و دین اگر بکس	بست از غم دنیا و دین اگر بکس
براهر است رسیده و ز اعتساف گریه	براهر است رسیده و ز اعتساف گریه

غرض که نقبت اوست بید پیاپی
چگونه خائیه رسوا نویسدش و خواه

تقصیده در مدح جناب علی القاب نواب الاشراف عمیم الاحسان فخر الله له و جناب
نواب محمد علاء الدین احمد خان بهادر و داماد اقباله و عم نواب فرمان ماسی پاست نواب

ز بس کشید سیر و زیم به طولانی	ز بس کشید سیر و زیم به طولانی
بنو قاتل تحمل بیان صبر بر	بنو قاتل تحمل بیان صبر بر
بنگاه از لب علم بشارت آمد	بنگاه از لب علم بشارت آمد

چرا بجزت و حسد مان ببا زنی و خود را
که خاک عتبه خورشید رتبه آتش اینک
بهر روز گزشتش آمدست زیر نگین
بگفتش که نشان ده ز نام نامی او
گفت و اور و الاحشم علماؤ الدین

چرا بقبایا جاجات خلق زبانه
بخشم ماه شد سه به دشمنان
ز آینه ازل شوکت پلیمان
که آن کد ارم بود با چنین شنا خوان
بحسن خلق و مروت نباشد شتابان

مطلع

جلیل قدر خدیوی که نور یزدان
هنر شناس و سخنور و قیقه پنج کلام
امید بسته و لهما کشاید و طغش
فراستش چو گیاست ز بس رسا آرد
بلی که ترک فلک پیش او سپر آید
اگر تنای خواهش رستم کنم چه کنم
مدار حجت او جمله بر جهان بسته
نشاند و عوی نصفت بکر سی اعلان
شده میز اهل جهان حق از باطل
بجای خویش نباشد مقرر ترک فلک
اجل ز کار نرسد و مانده زانکه در عالم
بهر مددش باغزال و حصار
همه که صفت قطره بر زمین ریزد
ریاض و هر گل افشان خرمی گردد
دشمن بقیض سیانی چو شعله خورشید
سیاستش بعد از فراستش با و
اگر بجزم مدوی بعین کرسند و
فروغ کار امان شد ز بیک از عدلش
به آب صورت ماهی کند و از آتش

نور و جلوه ز آتش چو مهر نورانی
رموز و ان معانی هم سخت دانی
بنگ غنچه ز فیض صیاب آسانی
از ان بگو هر اول نوشته ام ثانی
و بهر که تیغش چو عرض بزرگ
بیست سون زمان در کمال طغیان
سی و عملش جمله بر جهان بانی
صواب با بیکم برایش کند فراوان
تا دلش ز بس آستند و در سخندان
که هست بر در دولت بکار در بانی
حدیث خلق خوشش کرد آب حیوان
بکار آرد و از شیر شکر چه پانی
اگر کند کف جودش هوای نیسانی
جدا لش بر سخا کرده تو بهار آسانی
رخش چو نور حصار با کشا و پیشانی
تجملش به تجمل چو دل سلطان
مؤید است بفتح و ظفر آسانی
قرش و ز کتان پرده پوش عریانی
اگر است عدلش کند نگهبانی

<p>بیش چو در سخن آید شمد خط جزین</p>	<p>هست از جوهر گل با همه زبان دانسته</p>
<p>خطاب</p>	
<p>نشان چو یافتیم از نام نامی تو شمس بلب سوال بدل آرزو بجان ایس شناسی تست که ناید به چیز تر قسم چو تاب آنکه نویسد شناس تو رسوا ادب بر بیم طوالت نهاد مهر بلب ولی دمای تو از دل رسد بنوک زبان بدام تا گل رعنائی روز و شب خند و ریاض عمر تو باد اشکفته ترمه و سال</p>	<p>رسیده ام بدرت برق سان بگو آینه چو خوشش بود که مرا کامیاب گردانست بفقه و عظمت شان در هم فراوانست بعد از از جوهر غم و پریشانی چرا که از آنچه بگویم همسرا بخداست کنون بر عقلیستم بخدمت بعد حق روحانی پیشتر بخت درین چار باغ اسکانست بمحق احمد مرسل حبیب سبحانی</p>
<p>قصیده در مدح جناب علی القاب بندگان اراد بان جوهر شیر اقبال قیصری نیر سپهر کیت منظور انظار محرمات رب المشرقین حاجی حرمین الشرفین نواب کلب علیخان بهاد فرزند و پند و ولت انگاشته لازالت شمس فیضایه علی الخلق باز نغمه و ما جیت قما سخایه علی الرعینة طالع و همیت عطا خطا به تشارف اند یا</p>	
<p>تسبیب قصیده</p>	
<p>سحر که از در من در رسید آن شاه رعنا بگفتم ای ثنات مایه جان من ببال چرا از رنج ره کلیف دادی پایی نازک را چه شد باعث که دادی عزتی از مقدم خویشم که مر بر عاشق سکین خود کردی جزاک الله کنون لازم بود برین که اشعار غزل غم</p>	<p>بعد حسن لطافت با هزاران ناز و شهنشاه بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی و لاه بودنما کرم یا سطلبه داری مبت ترسا کجا کاشانه غربت کجا این دولت علیا مریض خویش را دادی شفا چو جگر عیسا بشوق عارض گل رنگ تو چون بلبل شیدا</p>
<p>غزل</p>	

نادر

بیا ای عارض پر نور تو رنگ بر لب
گفت دست نگارین تو خون لعل مر جان
کجا از دل شکستن پاک میداری که موجود
بخشیم وز روشن میناید چون شکست
سبحان زار استانت بفرمایک نظر جانان
همیخواهم که باشم سایه سان همراه تو هر دم
تبار غمزه خور ز تو سازم اگر یابم
چو این مضمون شنید از من بر گفتن بجز
وزان پس گفت ای یوانه شربان چون تان
خدا را بگذر اکنون از چنین آشفته عالم
به بین شهر آوده نند رسید از ملک گلستان
ریشیان را نوازش کرد و خاتمه گرفت کرد
خدا و صا و او رد لا لقب نواب بانگ
بعد الطاف ربانی و صد اعطای رحمت
گفتم چیست آن منصب که بخشیدن خدا
گفتم این لقب را من ندانم که انگیزی است
چو این گلهای برگ در گونیم خورده از بطن گل
که اسی زربا نگارم صد هزاران شکر مینویسد
گفتا تنهیت بنویس امروز از حضور دل
گفتم بنویس تنهیت اما نمیدانم
گفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه ای ندان
مخور غم از قصه باغ و استعداد خود گاه

بیا ای کاکل شترنگ تو سر ما بسودا
گفت پای خانی کرد و اینکه خون صد خدا
دلی در پلوت سنگین تر از فولاد زخارا
که گیسوی سیاه است شد نقاب عارض زریا
سحق چشم مخور و طفیل زگرش شیدا
که سر و گلشن جان جهانی از قد غیب
درین عالم دو صد جان گرامی من سواد
شکنها بر چین انداخت و بخت بخت
ز خط و خال و زلف و لبران حاصل بجز سودا
بشورش خاک و دنیا میفکن از جنون غوغا
بسیر کشور بند و ستان باشوکت شایه
ز لطفش منتظر شد و ای سرور و پیا لا
که نام نامیش کلب علیخان است در دنیا
ز دوشش یافت عز و افتخار و منصب
گفتا شتار آن اندای درجه عمل
گفتا آفتاب بند شد آن او رود انا
چو گل خندیدم و چون بلبل گویشم گویا
بدرگاه خداوند جهان و خالق کیت
نگیرم و عده فردا درنگ آمد خطا نجیب
که یابم بار در درگاه و لالایش این انشا
خلوص نیت و صدق درونی بس بود و نجیب
که برگ سبز باشد تخته درویش در دنیا

چو تسکین یافتم از گفتش فی الفور بنویسم
بصد جهد و محبت در بخش مطلع او

مطلع

شکست

نهی دارد ای عادل حکمران خطبه تر یا
 خدای ماکه شدر ب الکو اکب ذات پاک او
 ستار آفتاب که انقب که در حق من آید
 هر ارباب صورت نیز نایبند غور شیدش
 قمر از روی تابانش خجل مانند غورشیدت
 یقینا داور مامور و الطاف سبحانیست
 چه باشد پیش ازین آتنا مقبولیتش ظاهر
 بر لب کعبه او از خاکستان حضرت حق
 که او اول بیت الله حاضر آمد و زان پس
 حبیب خالق سر مدینه امی لقب جم
 خدای قادر از بهر ظهور قدرت حق
 و آیات کلام الله ثابت شد که مثل او
 خدا ختم نبوت کرد و چون بروی نظیرش کو
 غرض زین گفتگو تا آنکه شد مدح و تحسین
 کسی کو باریاب رو خدای پر نور را چو ش
 سلم آمد این معنی که دنیا و الله و شهید است
 بحمد الله خدیو بنده پرورد او را عادل
 محب نبود که با این حسن استحقاق بخشید
 ولی عهدش را نگنجد و بندگان از فرط نیازش
 ز راه مکرست یعنی ستار آفتاب که روشن
 و گریه این ریاست مورد الطاف شایسته
 ترقی یافت آن یو مافیا مانگهان دانست

که بخشیدش خدای عرش و گریه پای و الا
 بر و زکن فکان بخشیده بودش منصب اعلا
 که درین آمد از انگاه با صد شوکت عظمی
 اگر چه پیش ازین هم بود خیم الهی در سنه
 و فور نور ایماست از پیشانی پید
 نمودش حامی دین محمد خالق یکیت
 بفضل حق شرف شد زج ثریب بطحا
 نباشد هیچ محتاج دلائل و دعوی حق
 بیامد بر فراز اقدس محبوب بی همت
 که اسکان نظیرش مستغنی شد از ره فتوی
 عدیم المثل و بی مانند کردش در جهان
 نیامد در وجود و هم نیاید تا ابد هلا
 باسکان و عدم مکان آن حاصل شد
 بدرگاه رفیع العزت شایسته بطحا
 چه افزاید و قارش رتبه دنیا و مافیها
 جو افروان دین و طالبان جاده عقبی را
 شد از بد و تمیز از عاشقان صادق و کاذب
 خداوند و عالم از جندیه اش در دنیا
 بحشم اهل صورت رتبه افزون شد و کبریا
 نباشد دیگر از افوق تا بروی درین دنیا
 ز آغاز زمان دولت انگلش با ستر
 که در در شکها امرو زان عزت خود

کنون و جب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر
 بدرگاه و ملائیش سیدی تاصف اولی

مبارکباد ای فرمان وای کشور جانها
 که بخشیدت خدای دو جهان نیا و هم

مستخرج

مبارکباد اسی خورشید بی ج عزت و تمکین
 مبارکباد اسی کشور کشای حکمت یونان
 مبارکباد اسی ماه سپهر چرخ رخسار
 شد از انوار اقبال تو روشن و صیقل
 بدیخ چه نویسم که او صفات کواکب است
 ز عدل کسری خوانند در دنیا قصص هر دم
 بود حکم تو حکم شرع و حکمی او بود طبع
 تفاوت در بیان تو و آن نزد یک عقل آید
 به پیشیت رتبه فقور چون نه و کمال است
 چه نویسم شما از زور سندیهای گردانت
 سخن به انجم چه از فیض و سخا و لطف و رحمت
 منبر گشت صحرای خاقان چو آن شت پیشاید
 ز نظم و نثر تو در آفرینش هست خفایا
 به پیش منشیان با رگابت فن انشا کو
 ز نثر تری آفتابی یافت گردون
 کجا آن دستگه اهل سخن برادر حضور تو
 دیلی بر و نور علم و فضیلت چیست زین بهتر
 شب و روز است در پیشت بجز عالم الکریم
 قفا و اسی ترا خود مختیار از دل به خواسته
 همه تقویان از علم معقول تو معقول اند
 درستی ترا از بسکه بازمی ست آینه رخ
 ز تاثیر کلام شکر افشان تو در محبت
 ز نظر قامت سوزون و خوش رفتار تو در دم
 ز بس داری تمنای تقای شایسته و حده
 شما از طبع و قفا و تو استمداد مبارک

که شد زیب کلوت نقد روشن تر از یمن
 که بگرفت بعد عزت شمار و حبه و سکه
 که نامت به چو اقبال تو روشن گشت چو از
 تاخرا از طلوع مهر کیو شد شب یلدا
 فروق آمد از حد شمار و از حد احصا
 بهار و عزتی خوش عدل تو در عالم عجب
 برابر چون شود عدل تو با عدل شه کسری
 جهان گام نبرد و دانش اندر بنده و مولی
 لوانی در راستی او پستد روز و شب مبتلا
 در انواع تو شد معدود و دستم چاکر ادنی
 خجل گشتند از وجود تو معین و عاتم و یحیی
 شمس خلق غمزه بوی تو شام رسید آسنا
 دست گشت بیشک حل و عقد عالم انشا
 دیر چرخ را از دل فرانش می شود املا
 ز فیض نظم تو نظم شریار نع و اعدا
 که سوا بر زبان شان نباید چونی از و کلا
 که آمد جمع علماء کانت در گره و الا
 ز هر نام نامی تو تا قدمی شود و فتوی
 که نویسد از حسن ادب و خط مایه قرص
 که عقل تست کبری عقل دور اندیش شان
 بهر گاه جلالت شد فرا هم خوف با بشری
 بجای ستم قاتل سیکه نوش از نظم انعی
 که در جنت شود و قائم مقام شجر طوبی
 عجب نبود که برداری بخت نعل موسی
 که در ماند ستار سوا و شرع منزل و کلا

مرد کن تا با غار و شنای تو بعد از هفت

بجو اندر حضور عالی تو مطلع آخری

مطلع

بجو و بذل هستی را و آن موج زن ریا
هر آن وعده که کردی با کسی ز وفا کردی
ز بس عدل تو رحمت بخش مخلوق خدا
ز دیوان رفیع جاده و الایت چسا گویم
ز نوایان رایان اولی العزم جهان خوش
بعدهت ز بد و تقوی و تقی بگرفت عالم
ز دزدی شب و آن روز و روز و یقین بهار
بعدهت ز آنکه تو خلق امید سر دست
ز آزار ضعیفان دست اقرار کوناه
تجمل گاه و علم و رای تو دارد تماشائی
ستار آفتاب از باده اقصیه به نامش مزین
بجز بر مدح خود مرا سوز و درد آن شایان
بعدهت حسن عقیدت حاضر در گاه تو هستم
تو دانی اسپر و همیشه شیرین صفتی
سینیکه پرور و بزم سعادت شایسته
ندارم نسبتی با او و لیکن اینقدر دغم
غرض این جمله آن باشد که با این سببی فخر
قصود با غنم شکر به بین خالص دین
بیار سو که وقت خست و قدیم تسلیم

که میگردد و در آن مثل جاب این سبب حضرا
مواعد تو گو یا عشق می و در زند با نسیا
نمیداند کسی از بنندگان کیفیت اندا
خجل شد از خیام دولت از خر که منا
کراد است این کرد و دل و آن صفت
خلاف شرع زندان چشم از نگار
ندارم یکس در عهد پر نور چشم کالا
یکی را هم نمی بینم از آن اندیشه فردا
وطن گرفت خشم و جو و بخت در پر خفا
ولی باید برای دیدن آن دیده بینا
که این صنعت ترا دادند بر انداز بال
شمار نیستم لیکن ز غیب می کنند اقا
ندارم هیچ فخر شاعری شاعر نیم جاشا
گزارم یا درین وادی کجا این زمره باد
که اندیشه فال به به قهرمان کشور مستعین
منم چون دتره و آن مثل خوشدیت بالا
به نیر سی خلوص قلب حاضر بود و اشما
پذیر این فخر در ویش را با بهمت
و عایه بخوان اشعار و آمین کن مگر غنا

دعاییه

شهادتش جبت حکم قدر تو اتم دان با
سریر آسمان رفعت بنیر پایی تو ماند
ولی عهد ریاست و آسما سر سبز و خرم با

بهفت اقلیم تا خدا و فرمان قضا امضا
بود تا جمر صحر بر سر تو غیرت یحیا
بفضل خالق یکتا بحق سبط

<p>محب جاه تو شایان خوش باد در عالم عدوی دولت باد و اسیر طالع و نفع عالم وزو باد و خزان بر نهال نخت انداخته یملک کامرانیها شما از لطف بی غایت مدام اعدای ملک و ملت و سرخ ناگام خویشای اسی جا هست جهان هر ناگامی بکام جان بخوان و نفعی یافت و احسان</p>	<p>که سرور از توید وصل سلی عاشق سلی چرخ نور خورشید آفتاب شهاب موسم گرما چرخ شایخ نخل بودی برگ و بار شدت سرا رسا حق تعالی متر تا حد استقصا رسند احباب دینی دولت مقصد قصه میدان و بهر دوستان تو من و سلسوی میدان باد و یا نصیحت سم لذت حلوا</p>
--	---

بانه تاج مرغ خزان در حق شایان
و عارفان شاکر باد و در دنیا و نور سواد

تقصیه و تزیینت قد و همیت از هم شانزده عالمها سپهر آفت و طیز بهادر جناب
استطاب حضور پرنوری همارا صاحب بهادر ولی جیون کوشیه الم قبالة و هم نواله

سظم

<p>شده دای دل که اگر فصل مبارک نقشه آن قوچ عاقل بگشتان برید تا زه تشنه همه سامان طرب امیر نو بین که شنه زاده دیجا به پیش آفت و دالی ملک و کعبه بهادر در هر از یاکلشن فرخار شده از مقدم او که و سیکه فرزداد و تو انگر گشتند مقدمش قدم ایام شباب ست سرو خود جوان نخت و جوان دولت قبا چند جشن که از روی فلک سپهر بلکه میخ که ترک فلکشن میخوانست</p>	<p>موسم و گشت توین زستان آمد خنده زن شاه گل و چنپان آمد باد و کعبه بهادر از اثر آن آمد گه هر افشان شده و در بار و نیان آمد صد ایچ بهادر شوکت صد نشان آمد میش ازین گرشیل وشت و بیابان آمد بکه بر عاقل خلق زرافشان آمد موشم تر هر پیر و جوان آن آمد تفتیت خوان فلک سپهر نیان آمد ز جره و نرم سراپنده و قضا آمد داخل عسکر شاه شد و خند آن آمد</p>
--	--

<p>شد شب یار و هم سبیل سینه بختی چند خود شب یار و هم سبیل سینه بختی چند از گلشنی در رفت خویش را که بگریخت باشکوه و چشم و فر فریدون بپسید وقت نیست که من مطلع ثانی خرم</p>	<p>جلوه آرای مجلی شب تابان آمد هند پر نور شد آن مهر درخشان آمد بمجمعی گفت که اسکندر زیشان آمد دالی عهد ملک ز او گویمان آمد روز عیش آمد و شتر آوده دیشان آمد</p>
<p>خیر مقدم که ملکه آوده دیشان آمد خیر مقدم خلف والی هند و رنگ پی گلگشت جهان همچو نسیم سحر جلوه فرامنده از شرق اقبال چو جذبخت همایون که باین شوکتها آن مهاراجه دیبا که از رقصت بخت آن مهاراجه که بر عقیقه او پرفکاک آن مهاراجه که شد خا و در نور و خجل آن مهاراجه که سر استانش آن مهاراجه که بگنجیت فلک انگش آن مهاراجه فیاض که از جود و سخا آن مهاراجه خوش خلق با طبع سیم آن مهاراجه که در روز و غایب خرم آن مهاراجه که فرمانده دلا شرم آن مهاراجه که از نطق اخلاق خوش آن مهاراجه که با تیغ مندر در سپید آن مهاراجه که شد عظمت او شهر شهر</p>	<p>خیر مقدم که ولیعهد سلیمان آمد کش اقا سیم جهان تابع فرمان آمد از ره لطف با فاق گل افشان آمد بلکه چون کوکبه عید در افشان آمد نزد فرمان ده کشمیر چو همان آمد ریشک فرما و نجاست ده کیوان آمد بصده آداب که بسته چو دربان آمد بصده انوار چو زینت ده ایوان آمد فی الشل بهر جهان رفته رضوان آمد چون بآهنگ و غایب سپیدان آمد جامع سعادت و مجمع احسان آمد یکمان محسن هند و مسلمان آمد مرکبش ساعده شمال سجودان آمد سیرش بر سخم حجت برهان آمد تبت و چین همه کشش تابع فرمان آمد فارغ از غم و تیغ صفایان آمد شهره اش باعث مرغوبی خاقان آمد</p>
<p>حالی مطلع ثالث بحدوش خرام وقت خوش آمد و هم فصل گلستان آمد</p>	

چ

مطلع

<p>و اورا بر تو مبارک معر تا بان آمد خال رخسار غریزی و در تاج شست یسمان توشده آن شمع و الا قبال آن خدیو آمده در بارگست از دره لطف آن خدیو آمده همان تو احسان خدا آن خدیو از بره اخلاق قدیم شریف آن خدیو از دره دور آمده چون عید همچو خورشید جانتاب سید از پیش نور چشم و خلف اصدق خبا کین هم مبارک تو ای دور و الا شوکت جو و فضلش چه در هم شرح کیش از حد علم و تمکین و قارش جهان سنگیز واجب آنست که اشعار عا بر خوم</p>	<p>بنگر بادش مملکت جان آمد جزا مردک چشم عزیزان آمد که ز انگلند درین ناحیه همان آمد که با قبال و شکوه افسر خاقان آمد که نخل از رخ او سیر تا بان آمد که بعالم نفس آورد دوران آمد که بخود و کرم فیض چو باران آمد روشن از وی شده آفاق تنهائان آمد مملکت افزای جهان چون گل پچان آمد لطف نصیحت گورنر که خرامان آمد کف دستش کرم غیرت باران آمد از هالیه و از کوه و بخشان آمد برین احسان تو ای منظر احسان آمد</p>
--	---

دعایه

<p>تا جهانست بگویند همه اهل جهان تاج زرین و در صبح بستر باوشا پیرانت همه سر سبز گلزار جهان در جهان هر سیرت بادشما خوش قبال ای کارا این تو باشند شهابی پایان باد و دفترشان ای جهان که یارم حصر و نقش یکدم من که بر آن از حد تنفیت نام که رسوا می عاخوان</p>	<p>والی کشور کشید چه دیشان آمد تا بدانش که خورشید و خشان آمد سیر و تنال که آن زیب گلستان آمد تا بگویند که این آمده و آن آمد چون که اکب که شمارش نه از انسان آمد آنکه در بارگت زینت دیوان آمد مصد لطف و کرم منظر احسان آمد خود بخود و از سر اخلاص با اعلان آمد</p>
---	--

چشم بر قدر شناسی تو هم بود که او
 بحضور تو بعد صدق دعا خوان

قصیده در تنیست عطای خطاب ستار آفت از حضور موفور شراره و دیالیم
 پرنس آفت و یل زبیا و جناب خطاب علی القاب اجه صاحب عظیم المناقب بنجم المراتب
 راجه شمشیر پر گشاه باد و الی سرور اطم قباله و غم نو

مطلع اول

کر دم و چشم خوش سحر چون ز خواب و ا رسو اثنای والی سرور کن رستم رسو اگه نایب و ارا که دوست فرخنده و ارا که نایب و ارا که دوست خوش نخت راجه که شد از نخت از نخت	آمد بگوش بوش من از غیب بینند ا کاه سخن شناس و سخن فهم و نکته ز ا فرمان روای نایب و ارا که دوست در اوش نایب و ارا که دوست از طیفه دلاور و خاصان و سیر ا
---	--

هر که که این نوید رسیدم بگوش بوش
 حاتم شدم ز جوش محبت بعد و عا

آه خورشید دولت انگارش را ابتدا اگر دگر می بینم تو باشد درین شرف یعنی ملک هست از قوم تو بوده اند هست از لونا و داری آنها نصیب است از دست بلند تو شوری قناده است گویم چاکه هست ز قهر من برون آن کارخانه که بگلته بود و بس تیغ تو هر چه رسم تو زشنده در جهان زان رو که شد سحر تو آفاق را محیط قافیم با دگر با تو از لونا و داری میرا نیست قوتی و عا باج بیکی است این گفته را مدان ز خیالات و عا	موزون بنام شست ستار آفت ا غم نمی که هست فضل تو غالب بنزد ا رایان در اچکان اولی اعنه نم اورا وزنه درین دیا کشتید اند غنیا در اچکان مملکت هند و ایشیا علم و هنر که د اودیات تو کبیر یا از خلقت به بلده نایب گرفت جا آمد به هر صاعقه سان کاشف عطا حاتم به ریخاک به غمهاست مبتلا با عهده خزان و غمهاست مبتلا هر که که غم از غم سهم کنی شای بخاک است از دین تو فلک نکته ز ا
---	---

رسوا که درج و وصف تو نوشت بر آستان چون حصر صفهای تو از ممکنات نیست تا بر سر پهلای است از قناب در بزم عیش و ناز تو رقص و سرود باد تا ذکر جام و مجلس حبشید باقی است تا عند لیب نغمه سر است در چین آن کار باز ذات تو آید که در جهان سرکار خوش و قمار بگوید بدل خوشی عقل و فراست تو بجای رسد که خود سر سبز باد گلشن اقبال تو مدام عمر تو باد کیمه و سی سال بل فروز پر نور خاند تو چو ایوان خسرو	از اهل حکمت است نه آئینش ترازش اولی که این قصیده کنم ختم بر دعا با دانه فرق تو شرف تاج پر خیا تا هست زهره طهر یی چرخ در غمت مانند دوستان تو در عیش و امیسا مصرف و دشمنان تو در گریه و بکا باشی مدام مورد تحسین و مهربا احسن بر فراست و بر عقل جفا مانی شیر کوین و انگشت و انگشتیا چون باغ شاله مار با فضال کسبه یا با صد هزار عشرت و عیش و طرب شها ژاد لاد نیک نجبت و سعید تو دایا
--	---

رسوا بدیج خوان تو مانده بصد نیاز
گوید دعای خاتمه هر صبح و هر سها

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر الی کابل غفر و ضمناً مدح جناب لار و دیو صاحب
بهادر گور ز جنرال سابق کشور

مطلع

بودم بنو ابستان به مقصود و دکنار با صد نشاط نغمه دلکش سبک شد بر خیز و ترک خواب بگوشد طلوع روز این روز فرخ است چو روز سعید عید روزیت اینک مطلع صبح سعادت است روزیت اینک لار و گور ز بغر و شان روزیت اینک شاه فلک جاها انگلستان دیدم که بلبل است بگلزار پر بهار دین باغک نیز نذر تیرم ز شاخسار روزی که روز عیش تو آن گفتنش به عار نورانی ست و نغمه خورشید افتخار گلزار عطر نیز چو نور و ز نوبهار از بهر القاش بر دست آفتاب یعنی جناب کوئین ذی جاوه خوش و سار	
---	--

<p>روز جلوس دار بخشیدش اعتبار شده است از و نور سرت خدنگ آید برقص بر سر اشتهاد زهره دار در گوش چرخ عقد شریاست گوشوار چون شتر می سعید و چو ماه است خوش قفا گر وید در سعادت خود آکبه الکبا سعدین مقترن بصد اعزاز و افتخار همشام نویسد هم لقب شیر کردگار اقلیم زندگشت کنون مجمع البحار این چرخ سال خورده و فرسوده و زکا همشانش اُم و مهر نژاد است زنیار در خور و چون بگوش من این خرده بهار یک مطلع خجسته و فرخ به انکسار</p>	<p>در اقصای دوزخ و ترتیب طبع روزیت اینک چرخ مقوس خمیده پشت روزیت اینک چرخ کمن از مزید پیش آن روز غنیمت است که از فساد خجسته آن روز فرخی است که ترک سپهر نیست روزی رسیدگان زحل تحس النجوم روزی رسید که فطرات فلک شدند یعنی سرخیش سلاطین میسر ما شد ملتقی به لا و گور ز و وسیرا آن لار و وید که ندیش ندیده است در بیت و شجاعت و در رفعت نژاد که دم و چشم باز و نشستم بخیر و آنکه قلم گرفته نوشتم بعد ق دل</p>
--	---

مطلع شام

<p>ذات بصیر حسن صفات است تا حدار خو ان تو هست خوان خلیل کرم شمار در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار تیغ تو هست پر ز اثر اسای ذوق فقار باشند بر زبان ملک غیر زنیار محتاج و مستذل و تهدید است تا جبار گوئی الشل نبضه حزین است و سوگوار ویدم نه در زمان تو جز شمع بقیار باشند اناملت همه مانند جویبار بیخ فساد بر کند است تیغ آبدار چون ستوی شوند بگور اجل و سوار</p>	<p>ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار همان سدا ی فیض طفیل تو پایدار ای یک تازمه که رزم و کار زار ای منظر شجاعت حیدر زبیر و خلق باز ای آن تهنیتی که بچنگ تو و جهان از جود و لطف عام نماز است اینان در عهد و ولت تو نمی نیش حنین بر کس حبش و ناز و تبار ام می زید شایا گفت نموده و پایا غلط است فرع ستم چگونه بعد تو سر کشد سبقت بر دچگونه به ذات تو شایان</p>
---	--

یک عالم از روح خلقت منور است
 زبید به با گوشه فلک را سقا بله
 گویم چشیش ازین که زبید سوا سی تو
 از رعب صولت تو که بیش است از قیاس
 و زرخش وجود و ادغامه برق
 واقع شود بر روی زمین سحر آسمان
 شا با سطیع حکم تو اجرام آسمان
 عقلش بدرک و فهم تو منسج باشد
 ترکی ستابی توجه لطفت سیاه
 و انجم لال تیغ تو مفتاح با بهاست
 میرفت بوی مشک خنقا و خنق بباد
 کوتهندی که حصر کوکب سبک کند
 بخت و بهر بعقبه عالی نهاده
 فرش کینه مخمل و اکسون بود ترا
 طی که دنام حاتم طی جو عمام تو

چون کشور دماغ من از بوی زلف یار
 ما و تو تو قاطع و باز دست کامگار
 شا با برای تاج شیشه در شایه
 شیر زبان خرد بر زمین همچو سوسار
 ز اندم که بست تیغ تو چون برق برق
 تیر و کان کعبت چو شوی عازم شکار
 عاجز بدست قهر تو احداث روزگار
 پیداشتو بر فسطاطون حسد زار بار
 زنگی بالنگات تو مشک سپید کار
 فوراً یک اشاره کشاید و معد حصا
 روزیکه بوی خلق تو کو یافت آفتاب
 تا دستهای فوج جایون کند شما
 اقبال و ریشد که ترا هست یار غار
 فرش ست خود و بار گشت طلسم بهار
 خدام دولت تو چو حاتم بود هزار

قطعه

این خامه بریده زبان چون کند بیان
 لیکن میان من که جنگ بر ملا
 اسی چشمه فیض توئی ابر آذر
 از بسکه شد نثار ز رو سیم بهرست
 اقطاع بهت را تو بدخشان نموده
 روشن زگر در راه جنود تو چشم ما
 هندوستان ز تاب رخ پاک صاف تو
 خوش آمدی بحسب و قدومت مع الشرف
 از روز نهضت تو بهین خیر مقدم است

آن کارنامه از تو آمد بر دس کار
 تیغ زبان دراز و شرح کارزار
 رشی ز تور سبکستان و لاله زار
 از مقدم شد رفیق تو شد بهر زنگار
 شد آسپان نصیق تو لعل و گهر نثار
 نور زلف فرود جهان را ازین غبار
 انموج حلب شده گو بود زنگبار
 یا ایها الکسیه مع التصروالوقار
 زبید زبان لار دگر ز رخش اقتدار

تا چند گویم اینک رسیده این و آن نیست بند از قدم طفت تو سر سبز شد شهاب تا چند گویم اینک رسیده این و آن نیست	آید چنانکه بر بسیاری ز کوه پارس گویا رسید در چینه فرو ده پارس بهر که بر دعای کس نه ختم و اختصار
--	---

دعای

تا هست چرخ تخت که شاه خاور تا قبله دعای جهان باشد آسمان اکلیل زیبایون شاه باد خلل ظلیل احسانت رو مجتبی مرد و یاد بر سر و فرق تو دریا عریان تن حسود تو مجرم مثال باد باد اسبیه پیش عدوی تو چون غراب راحت که محبت تو چون خلد و کاشا اجاب را نصیب می عیش و امتیاز نوشه اگر چه آب بقتانی لشل عدو باشی تو یار غلصه کار انڈ یا روزی شود در تبه جبهه کعبه حلال مشکلات تو آن رب ذو الجلال	با د اقدم که تو شاستخت زرنگار با د ادر تو قبله حاجات وزنگار خورشید تا کلاه ندیب بر د بکار نور دو چشم آدم و محبوب کردگار شامات را بس است همین چتر زرنگار چون کسب خیر خواه تو باشد نکوشا طوطی صفت محب تو مانا و سب زکار با د بیت خصم تو چون گوزنگ تا روزی هزار شربت شیرین و خوشگوار با د ابکام جان و دلش همچو زهر مار ماند محب جاهه تو سه کار نادر با دت نفاذ حکم بهر شهر و بر دیار با د ایتی احمد مختار و باوقار
---	---

گویم پیش ازین که مجال کلام نیست
هم خاتمه گشت معترف بحر و افتقار

قصیده چهارم در مدح صاحب والا مناقب فیض باب جناب بیجره المریض صاحب
دام اقباله ایزد کرم در اسر بنجاب

مطلع

حق و فاد مهاد اگر در وزگار که صدق و صاحب ان شمع	یعنی مرا بطعند اگر در وزگار کانز امتناع سخت رسا کرد وزگار
--	--

<p>تو از کثرتی که بر در او با حضور دل گفتم جهان که میخیزی جاده مال و ثروت آن ستار دولت انگشت در جهان در کشت فضیلت و اقلیم علم و فن گفتا بی جهان که بخوانی تو بخشش القصه مختصر که ازین باو سرور بودم مرض غم که نمی یافتی شفا اکنون مرا نبرد که بخشش ترک کنم</p>	<p>صبح و مسا سلام و دعا کرد روزگار نامش نهاد و حاکم ماکر در روزگار اورا اسیر بر امر کرد در روزگار تقصیض اتهام ورا کرد در روزگار ورنه دمان مبدع که واکر در روزگار لبر نریا غر دل ماکر در روزگار بیچاره را بلطف ورا کرد در روزگار سخو که حکم روح و شت کرد در روزگار</p>
<p>ای قصر عزت تو بک کرد روزگار ای آن شمی که کسی عزت را بقدر شاه از افسر تو چو گویم که حسبت آن لیکن نیز داهل بصیرت چو آفتاب گویم چه از سعادت بخت که در جهان تعلیم که روشیوه تسلیم تو بخلق همدم نمود علم ترا با هنر چنانکه تا عظمت و وقار تو گنج درین جهان یک کس درین زمانه نباشد عدلی تو نازم بعدل و داد تو کاندز زبان جز من بعد عدل تو فرما که بر کس علم سلامت همه پنجاب را گرفت فضل و کمال تو چو نویسم که ترا فضلت مسلمت که در کشور علوم تیغ لالی تو بشکل لالی سبب این سپهر خنک غم نشین خشت را ترا</p>	<p>قائم اساس غمزد و عدا کرد روزگار غیرت فزای و رشک سما کرد روزگار گو نام آن کلاه طمنا کرد روزگار جرمی ز نور لطف و نصیب کرد روزگار چتر سرت ز ظل همایا کرد روزگار پشت فلک عبث نه دوتا کرد روزگار تو ام بدولت تو بقا کرد روزگار از ارض تا سپهر خلا کرد روزگار مثل ترا به تیغ و دوتا کرد روزگار شد مورد سزا چو خطا کرد روزگار گاهی شنیده که جفا کرد روزگار وین کار بر محمل و سجا کرد روزگار مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار سند نشین غر و عدا کرد روزگار یاماه نو چرخ بیا کرد روزگار بسیلی تو سنج قفا کرد روزگار</p>

فرمان برست و تابع حکمت چو چاکرست ای آن تفتنی که بر دوز مسقا بله سامان رزمها چه نمائی که بار بار با آنکه بد سگال تو باشد چه فائده مردم فیضهای علومت غنی شدند یجیی و من را چه بود قدر پیش تو در جنب نور راسی تو خود آفتاب را علم و هنر شجاعت و جرات و کاف و ذین با وصف انقلاب که لازم برای است حق نیاز مندی و هم حق چاکرست دائر کثری ز نام تو زیب تمام یافت آرم پیداداسه شهادت سپهر را در حق حاسد تو زمان سرور را رسوایا دعا نیویس و ختم کن تا غم کشان و عیش پرستان این جهان این شب نوم که داور مارا خدا سے ما	از حکم تو عدول کجا کرد روزگار پیش تو آنکه رفت فنا کرد روزگار با دشمن تو قصد و غنا کرد روزگار گر صد هزار صلح و صفا کرد روزگار خالی فکر و تازگیه اگر در روزگار ای بر تو ختم جو دو رخا کرد روزگار من نور و خوار تر ز شمس اگر در روزگار میداشت آنچه بر تو فدا کرد روزگار کی طاعت در تو قصد کرد روزگار چون فرض و واجبات ادا کرد روزگار موزون بقاست تو قبا کرد روزگار طوف درت صبح و مسا کرد روزگار بنگر چگونه حادثه زاکر در روزگار در حق او خیس و عا کرد روزگار گویند بد نمود و خوشا کرد روزگار عاجت روای شاه و گدا کرد روزگار
---	---

قصیده در مدح جناب فیض آب صاحب الاشراف کریم الخلق عظیم الاحسان جناب
میجگری صاحب بهادر و بی کشتی فیروز پور و جناب سابق بیجا و لپور ارم اقبال و

مننون با آنکه که سخن آسمان علم یعنی گفت آنکه ز کفان بخرد از حسن و فیض و ماد م عرق کنند قانع اگر نه بکنایات ما به بین گفتم ما بین هفت نشناسم مگر سیکه	نزدوم رساند فرود رخت زمان علم بنگر که یوسفی ست درین کاروان علم در گاشن کمال همه فکر خان علم زیب بگوست تنه گوهر نشان علم کپستان سر گری شریف و دمان علم
--	---

<p>آن که ز نور جود طبعش بخواند آن که ز کمال علم و هنر از خلوص دل گفتا بلی بلی صفت اوست نیمه گفتیم باین فتور مقام مجالی کو گفتا که استفاضة کن از طبع روشن سن بعد سن حسن عقیدت بشان او</p>	<p>چشم و چراغ عقل فراست زبان علم در آج او شدند همه ما هر آن علم بخت بکام ز آنکه شدی از دان علم بندم بنظم زیور حسن بیان علم کان از هجوم علم و فنون ست کان علم یک مطلع خجسته نوشتم از آن علم</p>
<p>ای شخص پر کمال تو روح روان علم ای بکیه تا ز فارس مضمار علم و عقل نی فی کجا رویت که را دق نباشد عقل رسانید بداند زمان ما داغ که خود محاکم تقو و سخن توئی وعوی علم پیش تو جهل مرکب است اسیر علم بود بر اینجا که جمل در گلشن کمال چه خوش لجه بلب نبت بعد لب و هنر است و هنر سعدین را نصیب نشد همچو آستان از تمدی کلام تو شد تلکام جمل هیچ ست در حضور تو در گران بها</p>	<p>بفرغ فنون و مخزن قانون کان علم نامد کسی ردیف تو از فارس علم پیش تو را جل اند همه در روان علم جز آستانه در دولت نشان علم تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم باشد نه بر سبب مثال میان علم سنت خدا ای را که شدی قدر آن علم گلزار از صفیه تو شد بوستان علم لیکن بپادشاه که دهد آستان علم چند آنکه شد بذات شرفیت قرآن علم وز لذت بیان تو شیرین دمان علم ز میبد و جناب تو جز از معان علم</p>
<p>ای شهر عقل مصر ز همت جهان علم روی تو هست مطلع انوار خا و رب در حیرت که گوشه دستار فضل تست</p>	<p>معمور از فیوض تو کون و مکان علم روی تو شد فروغ ده خا نمان علم یا تا باد طره عنبر فشان علم</p>
قطعه	

<p>در شرح مغلقات معانی چو کیزبان کج فهم مکن بیان که بود فخر انجوا گمشو دگر ز اخن فسر تو عقد قائم بنای غور و تعمق ز خوض تو ای بس پیر نایج خورشید خاق است از جلوه امیر و ز دربار لاد صید افغانستان که مبد جلیست فی ا بیداشی بعد تو مقهور و مستدل شاید چو ز صید معانی کنی شکا مستاز و سر بلند جهانی درین زمان زیب که اقتباس ضیا ماه و نو کست من خود دیکم که مدح رفیعیت کنم بیان ای برتر از قیاس شمار محامد است بهتر که از خیال شناسی تو بگذرم تا مشهور تو سن گردون عنان کش تا کج خور بتارک پیسک بود</p>	<p>حلال شکلات شوی از زبان علم چون عقل کل سز که شو دکنه آن علم میدانندش خرد همه عقد اللسان علم وزار تفاع فکر رسا اوج شان علم ز اندم که سر بلند نو دی نشان علم نظاره خلیق شد که توئی ترجمان علم وانم که شد ز فضل تو دارالامان علم قاهر بر دوزگار تو شد قهرمان علم و ادت قضا پست بر پایون علم سو دست فرق عز تو بر قدان علم از آفتاب روی تو بر آسمان علم به ریح تست قلم در بنان علم معزول شد ز مدح تو تاب توان علم طی بر دعای خند کنم دوستان علم باد ابدت حکم تو عطف عنان علم خشنده باد تنه زرین نشان علم</p>
--	---

تا اتمام کار خزان شمان کنند
باد ایزیر که تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب الاشراف شکر کوثر استریم صاحب بهادر اسٹنٹ کشن در جلال
ضلع انباله حال ڈبئی کشن

مطلع

<p>خل جاکنون به سرم سایه گسترست یعنی که بار یافته ام در حضور آنکه ذی جاه صاحبی که با نکلند و اند یا</p>	<p>رسو اینجبت خویش نیازم که یاد فرمان روای عصر و شب گشت مانند او برتر سب و جا که گسترست</p>
---	---

<p>نام شریف ستر کو نڈا شریف است گویم چه از شجاعت و دانش که در جهان آن مایه دار علم که ذات شریف او هر آنچه خویش بخنور بود یقین نگلش با بیاری تاسید لایزال طبعش بر آورد چه گهرهای آبدار پس مانده فکر شیر و آن ره پهنه ز و آوران غمزه معنی پیشین کرد اقتباس نور ز راهی سیر او شخص گرامیش که بهانا دتا ابد گویم چه از شناسی شریف تو دوا رنگ شمیم خلق تو خون کردار چون فکر من با وج شناسی تو بر نرد آن به که بدعاس تو ختم سخن کنم مانا دماج عزت و اقبال بستر راضی شوا و ملک ز عدل تو دارا</p>	<p>فرماندهی که غیرت نفخه و قیصر است رستم صفت بهادر و مرد دلدار است در کشور صفات سخن سنخ داور است هر آنچه گویش به او افسوس باور است نخلی است که بباغ سخن بار آور است از بسکه در محیط قطانت شناور است در عرصه رقم قلمش خوش نگار است خط بر زمین کشیده چه فکرش دلاور است خوشه بر فلک بهمن روضیاور است در باغ بذل وجود درخت تنادر است بیشک صفات نیک تو سجد بی سر است مغز جهان ز ملک غایت موعود است خود مرغ و هم طائر بی بال بی پر است این کار مختصر بی مداح بهتر است تا در زمانه عزت و بهیم و انصاف است تا خلق دل ملول ز ظلم ستمگ است</p>
--	--

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب درویش بناله گستر است که شریف خلیع

گوچرانواله دهرت بر کاظم

<p>ای خوش خصال خوش سیر ای مشکوفا حقا که از سعادت طالع چه شکر زیبا بود نه مسند عزت سواست تو گویم چه از دیانت ات که خلعت ای چه بهر امانت و تقوی بذات تو صدوقی با صفا چه بخواهم مدح تو</p>	<p>ای منظر فنون اسطوری نامدار هرستی بر آسمان امارت خوش اقتدار ای ماخذ دیانت و منشاء اعتبار بر درخت خود نقد تو خیا طر زنگار داوند در ازل که کنی جوهر آشکار در راه معرفت قدمت هست تهنوا</p>
---	---

تا ز دچانه صدر تصوف بذات تو
 نینی که پاره جگر مرتضی علی
 خلق خوش تو خلق حسن انو
 تا هم کجا که شرح جلالت کنم بیان
 گویم چه داستان شجاعت که آرد
 آن شیر که دگا که روز حنین و بد
 آن سیف کبریا که بصفین هم به
 تیغ خدا علی ولی واسعه عرب
 دست غلام خواجه غفران پناه
 سیران همان که بیچکیت هم پاک
 سیران همان که نیر خا در بکوی او
 سیران همان که ماه شیر و لایست
 سیران همان که ادلی و اعلی حضرت
 سیران همان که سر گلستان حدیث
 سیران همان که بر در عالی شرف گدا
 سیران همان که حافظ موسی مرید است
 حافظ همان که حافظ قرآن الیه است
 با حافظ آنکه گشت با بریت از غم و الم

در اصل گوهری تو شنشاه تاجه
 نور نگاه حضرت شبیر باوقار
 صبر و قناعت ز حنین است یادگار
 این است خود عطیه عباس نامدار
 جید ز رگوار تو خود شیر کردگار
 بر اشقیای دهر شیدت ذوالفقار
 بنمود هر زمان وزین جوهر آشکار
 با جنیان پیر علم کردگار زار
 در دست پاک حضرت میران باوقار
 کرد اعتراف فیض سائیش و زگار
 هر صبح دم طواف دشش کرد حاج
 چشم و چراغ دوده محبوب کردگار
 آرزو محفله های ارادت باکسار
 رونق فرازی گلشن عرفان بصدقار
 یا بھیک هر که گفت بشه شاه نامدار
 در فیض دوست گلشن نجات لاکه
 یا حافظ خزینہ اسرار کردگار
 محفوظ شد ز خر خسته قبر و از فشار

رجوع بمذبح

القصه نسبت تو بود نسبت بزرگ
 ای آنچه گفته ام بحضور تو پیش ازین
 اکنون به بین بعالم صورت چه بود
 ای شاه آن یگانه دهری که پیش تو
 نه س که در حضور محلات بیگان

مستازان شدی تو ز انبای دگا
 بشمرده ام مناقب دینی باختصار
 گو فر دنیوی است برای تو ننگ عا
 بو الفضل بود الفضول و جید شمس
 موجود چون دبیر فلک چاکر هزار

قطعه

<p>تیر سپهر خا سده دوست خود ز حل تابه خادمان تو ماند علی الدوام زیب تمام یافت بذات شریف تو زید حسام ملک آفتاب زان بابت حق بفضل حق بر حکام بوده بهشم چه در هیچ تو زین پیش نکته هیچ این عذر کافیست و دیگر قدر لایق فرصت اگر زمانه بادی نوشته انقصه مختصر که من از حسن عتقاد از لطف عام تو که محیط است در جهان</p>	<p>وین چرخ اخضرست چو قرطاس سبز کار فشی چرخ یعنی عطارد و شتا نگار صدری که بود بی مزین ز نرینار کما بدست تو همه ملک زر نگار ذی اختیار صاحب اعزاز و افتخار دار در زبان زتاب شنای تو زینهار مهلت نمیدهدستم و قهر روزگار در دشت و شنای تو اشعار آبدار مافی الضمیر خویش نوشته ام خجسته افتد اگر قبول زبیری عسب و افتخار</p>
--	--

روحی خداک از تیر دل گویم ای جناب
 گویم چه غیر ازین من رسوائی هیچگاه

قصیده و اطالع در شان فاضل جلیل و عالم نبیل ازین مولانا مولوی محمد حسن صاحب بنویر
 والد ماجد صنف

<p>ای تو داری شرف نام نمی مرسل انچیزین دقتت سبک کند گرد چه کنم حسن کلام تو بسیار در ایجاز غیر خفت چه بود حاسد کم مایه ز تو شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدد فرق با این شده در ذات تو ذات حسود زاده طبع بیدش چو چمنی که ز طبن هر چه غیر تو بود حضرت حسان عرب او نسکار کند با کس ناکس هر دم بان شری را ز ثیاب است تفاوت بسیار</p>	<p>شد بذات تو از ان خاتمه علم و عمل ذره نیست در ان دم هم عدد و مایل خود بخود هست عیان مبنی ماقول دل پیش نمکین همچون پرگاه است جبل که شده وین دینی ناسخ ادیان ملل زاده فکر تو موزون حسین و اعل قبل میعاد برون اوقه از جوش غل حامد عز وجل ذاکر شاه مرسل بل گدازد که خود و قدم لایق نور بالای فلک نازد و زان اسفل</p>
--	---

<p>فخر و ار و چه حودت بجا گوئی گر عدد و قدر شناس نبودی باکی کیف میکن که بود جایگشت کثافت هست اشعار و مضامین و ذری لیک اشعار بدیع تو ز فکر عالمی زان ذخائر که ترا روز نخستین این کو اکب که بچرخ است نشان جامع علم بیانی و بدیعی بخدا فخر و تاج و مکارم و مراثیات نظیر حادثت و آنچه تو فتنه است به کل او چه دانند که چه مقصود بود از منطق اوست هموز سراسر سراسر معلول پیش نشان بود و ناظم پیش نشان او بگرد و زازل حرف شد و خواند ز آنکه او لفظ قوی را بشت دست بس کن ای کلک جری از سبب ستم</p>	<p>می کشانی بسخن عقده مارا نخل بوریا بان ندانند ز حریر نخل او شناسد بنظر خوبی قصه ان نخل کرد و سوسپنج و از ره صد و نخل جلوه آرا می معانی شد و ستم شدند روزی حسو تو بقدر زرد باشد از خرسین فصل توجیه بار زل مثل تو چرخ ندیست بار سال مثل اتزامات و سباق العدد از فکر تو بل به طبع ندر خرب ستم کل از قضایا چه خبر است سراسر مهمل فرق کردن تواند از هیچ و ستم پیش برد و بشود و لایحه و ستم گر بگو بدیعی نیست جدل را جدل گفت بگلن ظهوری که بدست او بان رقم ساز کنون مطلع زیبا مهمل</p>
<p>ای که ذات تو شده سیر تو زک و زان ای که فکر تو بود غیرت شهباز و قفا ای نظیرت بجهان ممتنع الغیر آمد خو استم آنکه نگار صفت ای سیر تر نسا زد اگر از چشمه فیض تو زبان گر نه از خلق لطیف تو کند آتشام</p>	<p>هست اجماع معانی بابت به ستم هست در نتیجه او صید مضامین خجل وی شالست نبشلم هم نشده ستم رواش خط شاعری شده خط جدو نوش هرگز ندید لای زنبور عمل عطر خیز در حین این سخن آمد مهمل</p>
<p>فصل تست آنکه از و شهره بهفتیم</p>	<p>بلکه از چرخ منادی است بغیر منزل</p>

ایها اناس بدانید که بیدار نصیحت ای صریح علم حرازت و انعم و از شب ترسوید ای جهان بیدار شعری شعر تو شد تا جهان نور افشان دستی خانه تور و کفش خورشید نیر ای توئی بلبل گویای گلستان عجم ای اغنیل تو که علامه دیرین جهان ای و کاه تو مزی که زو کای فیض ایلم تو عالمی و منتر تو پخته و نفاک اتباع تو بود و فرض بزم شوی در کلام شکرین تو و گفت احسود سخت پسته گفت بنور و سراپا بر دعا ختم سخن ساز کنون ای رسوا	همچو سیمبان عجم هست بلبل واکمل بهر شخص جهان مجیزه آرد به عمل حاجتی نیست ایلم دیر و علم بر دل طلعت خویش بیدار بخاک روز عمل بزمائی که گشته زنت شمس نعل خطوطی بهند چه گوید که ازانی نعل بجسته و تو ابو الفاضل نباشه نعل کمان بگفت است بانه ز رسته نعل رشته عالمی ذی جاده پیش نعل عقد وصل داد پست تو خمار و زار آن منافات محقق که عمل را نعل پست بر پست بود و گفت عدو نعل مان نگه دار ادب را که نفعی بود نعل
---	--

دعایه

خامهات تاکه و نشت بروی طای تا قوی را خجیف است تناسب تا تو باشی جهان قبله ارباب کمال نخل اقبال تو سر سبز بهستان جهان جلوه شتری و ماه بفرق و الا بند الحکم بود و زیب زبانت درم	با و بفرق عدوی تو روان تر نخل تو سلیمان و عدوی تو چو نخل از دل سایه سان با و بند و پیر و ارباب شجر خجیف عدوی تو بود و شام نخل سرید خواه بود و مسکن شوست ز نخل روز و شب و در عدوی تو بود و نخل
---	--

گل کند غنچه اسید تو تا در عالم
روز گل گردد و شب غنچه آید به عمل

تضمین مصرعه مشهور بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر به نعت	شاه با توئی بخلق خداوند بحر به	یعنی مطیع حکم تو شد جلا خشک و تر
---	--------------------------------	----------------------------------

منقاد ابروی تو قضا نیز چون قدر	شد در ازل ز برای تو تقدیر پیش و پست
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
گویم ز رحمت تو چای شاه خوش سیر	دادند انبیا ز قدوم تو خود خست
نخ غلیل هستی و هم نخر بوباش	و نیمی شدند دست تو روی فلک قر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
از روی لامکان تو رسیدی مع نظیر	جبرئیل هم نه چو فرود گیت بال و پر
از انبیا شود آفتاب کسب گذر	وین طرفه ترک بود ترا اولین غنچه
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
در لغت تو مضائقه زدند اهل سطر	دارند کی ز ترسبه و الامای تو خست
در خاک بود جمله مخلوق و بوالبشر	نور تو همچو نور قدیم بود جلوه گر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
وصف تو بر دست چای شاه نام	از حد فهم و وهم و قیاس جن و شب
چون سکنه میخ تو فلک بریده است	و آنکه ز فکر ناقص رسوای بی خبر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
قصیده بهج حضور اکبر نواب سقراط محلی القاب فیضی خضر سان عمیم الاحسان جناب	
لار و لیشین صاحب بهادر گوزن خیر کشتور بند دلم قباله در سبایا کربادی انعقاد جشن خطاب	
مستطاب قیصری بهند برای خضر فیض گنور فیضیران عالم و عالیان فلک قدرت	
دارا در بان جناب مکه مفرطه کوئین و کثور یا خلد اسطیطنها مکه مینه و قنصر	
مطلع	
الاهی عند لیب نغمه فصل گلستان آمد	بیان بهند دیگر ره بهار بی خزان آمد
ششمن گن بهمای جهان با صد ستار	که ایام سرور و سعور و عیش جاودان آمد

<p>نواهی خورمی درکش صدقیر شادمانی زن بعد سامان سرور تازده سر کنده و گریا و زاری چشم بکشا و پیرانیک گور ز جبرل و قاضی مقام حضرت کونین برای نظم نسق کشور چند و ستان بکار گور ز جبرل سابق که او هم بود خوش رعایا را تشفی بخشی کرد و تسکین داد هزاران حمد از ده در که بعد از رفتنش بیاید در کارش عدل داد و حسن نمایی عزیزی آمد و فرماندهای صردان به سجده و سویمیت ملی کرد و نام حاجتم سرایان بشفقت آمد بحق خیر اندیشان ز بس گوهر نشان شد آستین لطیف و دانا ز بانی از غم داد و دهنش از بسکه آهنا را نشاط افزا چو ایام جوانی عهد او باشد او را عزیزی رسید از نعمت عالی در پیش</p>	<p>کحل عشرت بزنگ و بوسی و گلش بیگان آمد زمان کاروانی در رسید و وقت آن آمد جناب لاریطین با هزاران عز و شان آمد که از بخت رسا شانه شمره و ستان آمد بعد اعزاز و دولت نام فخرت نشان آمد چو در بند و ستان آمد بعد اسن امان آمد رئیسان را نوازش کرد و منویش چنان آمد امیر معد است کیش و خدیو کاران آمد همه آسایش دل داد آرام جان آمد خدیو بی بد و فرمانده اقلیم جان آمد بعد از داد بخشی ثانی نوشید و ان آمد برای شنیدن دولت انگلش بیان آمد نشاط افزای دولت از نظر سیان آمد بهرست و غنیا گو یا که گنج شاکهان آمد که مار و و میرا با دولت و بخت جان آمد که از ویش تمیسی و قلمو سیار سیان آمد</p>
<p>اگر بخت تور سوایا وری فرست در عالم بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن</p>	
<p>بیا تا صفت این عهد و با صد عز و شان آمد بهرین پس یادگار او که ملک بند و عدل شد خطاب حضرت و کشور را از فضل رسنه جناب کونین و الا حشر که نور از شفا شد خیال پائینالی نیست موران از عدل او معا و روی بهت اکنون بدل شد به قیام رعایا شاد گشت و طمن شد غماط عالم</p>	<p>از سطوی زمان آمد فلاطون مان آمد سرای انتقاص ملکه عالی بکشان آمد باقصای جهان شانه شمره و ستان آمد رعایا و برابا جمله و حفظ و امان آمد که روزن بهر شان از مینی سلیمان آمد که نور نشان ببا آفتاب عز و شان آمد رئیسان هم سوار کبابا گفتند آن آمد</p>

که عهد سعادت همه سلیمان زمان آمد	لبا لم یظلم کان را با دینا کنون نیا دارد
مبارکبادی	
<p>که در عهد خطایش قیصر هندوستان آمد زمان حکیم تو وقت عروج و نشان آمد که رونق در زمانت به زعمد پستان آمد رئیسان آمدند و هر یک با عروشان آمد برای تنیست یکسر گروه را جگان آمد از ان سوخان قللات آمد با عروشان آمد که در قبایل دولت سابق این پیشین آمد</p>	<p>مبارکبادی قائم مقام ملکه انگلستان مبارکبادی نائب بناب قیصر و سیاح مبارکبادی فرمانروای کشور ستی مبارکبادی جن شهنشاهی و تفریش پیامد و الی کشمیر و نابه و ناهن انظام حیدر آباد آمد و آمد بعد شوکت مبارک که این خطاب قیصری بر کوفتین بجا</p>
<p>چه گویش پیش ازین رسوا بدگاه و سعادت که اونا واقف از آداب شانایان جهان آمد</p>	
<p>اشعار چن بطور قصبه و در مرع جناب فیض کب صاحب الا نشان فیض لکان جناب سحر سی میکینل صاحب بهادری ام قباله</p>	
مطلع	
<p>آمدند آگوش من از جرج چنبره شاید ترا نماند سر من گستره چون شاعران حال برای گداگره آگه نه ز رفعت شان سخور اورا بگردن تو حق بند و پرور اعوذ از یافت منصب و الای سحر بستم میان جان بادب و شکاره</p>	<p>انگه که بگویند سعیدم بیاور رسوا چه شد که سر بدوزانوشه گفتم بدیج کس نه سراجیم ز اغنیا آزادگی سنجید مرغی من بس گفت تا خوش بدیج کسی کن که ثابت سی میکینل صاحب و الا ختم کرو دو گوش من رسید چون مبارکش</p>
مطلع	
<p>کرمل صفت بجاست ترا میره باشند چون توئی بگروه ملیه</p>	<p>ای منتظر زجاده تو القاب میره بیشک توئی خالده افواج پیشکوه</p>

<p>ای رستم زمانه چگونیم شجاعت ترک فلک که سرکه آراسی رز جهات کردی چو عزم بدیده افکنی شها از عهد تو زمانه نوشیر و انجیل تا زم به بعد عدل تو کا مدبر و فر امی در سول خلاصه حکام بود ما هر چنان ز علم تو این انجیل مثل تو کوبه حل تو این مالک امی حکم سری تو از لبری به است تیر جت به هر حکام دست ترک زیر که است رای منیر تو در جهان کرنیل میکنیل که یکتا عهده بود او خود نظیر خویش نه در عهد خویش داشت دانی زبان غیر جوابل زبان شها القصد و صفت تو چه نویسم که بیست رسوا بیا و دست و عار ادر از کن</p>	<p>استغنیای عهد توئی در دلاوریست آموخت است از تو فنون سپهر گریست بگر سخت شیر با همه زور غصه من عدلش کجا بعدل تو سازد بر ابر حاجی ظلم و جور و جفا دست مگر دار کسی نه پیش تو دعوی افسر بر سر شراش لا تگند با تو مهر اعز از نام یافت ناست گلکمر بادیشناس کاین سخن نیست سر تو چنی کشتی تو به از کشت زب عالم فروز و فیرت خورشید خاوار داند تمام خلق که او را برادر تو نیز در زمان خود از وی نه کمتر یعنی زبان ریخته به حب در و از آنجی گوشت بدایع فروز کوتاه کن سخن بگر فتم سخور</p>
دعایه	
<p>تا بپر سپهر کلاه است ز آفتاب تا قاتم است بایه تخت فلک شها</p>	<p>با دافسر قوزیب سر جاده و سر در با دای جلیوس تو دیسم داور</p>
<p>قصیده در تنیست عید عید مجنور نور نامی بدل ناثر بی مثل زمین آرمی و لبت کامگار و ساد و پیرای ایت و بختیاری جناب غواب ستطاب معالی القاب فخرالدوله محمد علاء الدین احمد خان بهادر فرمان فرامی یاست لو بار و دادم اقباله و غم ناله</p>	

مطلع

ای که مردم باریت از طالع مسعود باد
 بنخت ایداری و شان صد ایشاد
 حال مخفی آنچه در ماضی است قبیل بود
 تر شده از جوشش فیض عطا
 هست از خلق خوش سر زبانه
 موم گرد و زهره آهن دلان از تانیم
 مایه نفع و ضرر در چار سوی دست
 خالی از نقد طرب حبیب دل بدخواه تو
 چون بود جوش تو ز آفتاب حادث
 هر دعا کننده دولت گذرد و قبول حق
 ساز و برگ عیش موجود است بر وفق مراد
 فی المثل گریه می خورم تو باشد خضر هم
 خاکیان را شد غبار آستان گل
 از زبان حال گفت اقبال تو با دوست تو
 روزی حاسد نباشد و جهان نگیرد
 در شیت هر چه بود دست سیدنی
 کاش جان عدو ز انسان کم از یک
 و جهان از فیض نبل وجود هسانت
 جام تو پرنوید از با ده عشر شادام
 چون شعبه کیسه اعدای تو باد آتش
 سیم و زر کان مایه بخت و سامان تو
 بسکه بریزی بر زمین از فرط استغنا تو
 آرزوهای که در پی حمله حاصل بنگ
 نزد ارباب هنر از فیه طبع و جاه تو

چون ایاز اندر غلامی تو صد محمود باد
 جاه را فیروزی و اقبال را پیروز باد
 بر دل و دانا و رای روشت شد باد
 آب از دست تو دریا در سخا وجود باد
 از نگوئی و نگو کاری خداوند شود باد
 نعره ات در زرم رشک نعره داد و داد باد
 وقت بر اعدایان و بر احباب و داد باد
 چرخ امان اسیدت گوهر مقصود باد
 بر سر تطل بهای رحمت محمود باد
 مدعی خاطر اعدا به مرد و داد باد
 و این خاطر خواه تو نبوده مقصود باد
 در هلاکش آب حیدان آب زهر آلود باد
 غرضی از مقبیه و الای تو مسجود باد
 کای بفرق آرزو و غم کلام مرد و داد باد
 عروجه است فرو شانت در جهان محمود باد
 همچنان روشن برایت هر چه خواهد بود
 روز بر سر مایه جاده تو دراز و داد باد
 سر بر برگ و نوای خرمی موجود باد
 و شمت از غم کباب آتش بی و داد باد
 جیب و دوان محبانت گهر آمو و داد باد
 از کف گوهر نشانت و اسرار و داد باد
 زاده دریا و کان چشم اشک آلود باد
 و سبدم آناه تا آباد و زود و داد باد
 عهد تو در عهد شایان جهان عهد و داد باد

	<p>هر غلام تو نفور از نخوت فرو دباد مجااست کبر از صدای جنگ رود و دباد از بی اعدا طریق مخلصی مسدود باد بر ملا گویم که آن مخصوص دهنم بود باد</p>	<p>باد در عمدت تو اضع رار و اج اندر چنا برنجیز و از سرای و شنت جز ناله تا باد ابواب سعادت بر پشت مفتوح و پس گدشته رسوا عمو ما گر چه پنی بر دعت</p>	
	<p>تا سعادت ترا بود در خلق چنین عید نظر مقدم این عید و صد و گیر تر اسعد و باد</p>		<p>اشعار چند در مدح امیر خیر جناب فیضیابی علی القاب فخر الدوله نواب محمد علاء الدین احمد خان صاحب در فرمان به دای لوهار و دایم اجلاله و عظم فواله</p>
	<p>بشکل داور با جلوه کردی تکرار بباغ عالم اسکان رسید و دیگر بار نمود جلوه و دگر ره بر روی چرخ انوار که یافت دولت از دفر سجد و بسیار که تخت اوس بر خود برد و نیم بهار ندید آئینه اش هیچگاه روی غبار شده از طبایع مردم خیال دفع مضار گلی نیافت گلشن ز نوک خار آزار که می بر آورد از روزگار مار و مار اسد خیزد ز بیت بدشت رود و دار به انیت آنکه در آیم ز بر کج حصار</p>	<p>شما کی که ز یعقوب بر دوش و قرار گلی که بود از ان تاز گلشن کفان می که بود ز پنجاب روی او شهید ا نه بی جناب علی لقب علاء الدین بعد خویش بهمان ثانی سلیمان ست سکند است که از نور اختر روشن بعد او که بدل شد زیان به سود کشیر زمان محبتش بسکه ماحی ضرر ست چنان قوی ست بجایش وجه و طبع و عین شکار دوست بینقا و بسکه چون بهرام چه غایبانه سرایم شنای بے حدش</p>	
	<p>که هست ذات تو مقبول داور و داور به بند بره تفوق ز جمله محسار به تار سجد بدل گشت رسته ز تار</p>	<p>شما صفات تو گوید چه این مدح نگار بعد است لوهار و نونه دست ز زمین عکس بهفت که هست دین پر</p>	

ز علم و فضل تو عالمی پدید نمشد است
 ثبوت کافی دین پروری تو این است
 ز شرفست بودی که عرفی و طب
 رواست گویت از شاه شاعران
 چنانکه لار و لیسین گور زمره اعظم
 بخویش باز دست که شور سخن هست
 نقود و فکر تو آن زمره زنی ست شها
 گرفت خطوطی شیرین کلام از تو بوم
 بهار حسن تر اگر کند نظاره بنور
 رسید بر فلک چارین چون مهر سپهر
 زحل جو رشتد ایوان عورت در پشت
 چگونه خشم تو جان بر شو و ز دست اجل
 چگونه قدر گر آن سنگی ترا خجسته
 پرست کاسه چشم خرمی از زردیم
 بزنگ پنجه خزان چنگست از زرد مرغ
 کلاه گوشه جاده تو تا فلک رسید
 عجب بدان که کند دعوی سیمانی
 نوید دیدن روی تو میکند با خلق
 کسیکه آمده دیوانه محبت تو
 بنحو اسم آنکه نویسم شناسی تو شایان
 و نه چگونه نویسم من پریشان دل
 از آنکه جامع اوصاف بیکران هست
 پس آن بهرست که دست دعا برافرازد

عیان ز تقوی و زهدت که هستی زنده
 که گشت هند طفیل تو حاجی و زوار
 حضور تو نتوانست بود و دعوی دار
 درین خطاب نباشد تکلف و کار
 بشاعران زنگ است سر و فرشتا
 بملک هند نبات تو ختم شد اینجا
 که داندش همه مشرق ز تمام عیا
 ترا بدادند آن عذوبت گفتار
 شود شکسته بزنگ خزان جهان
 سیکه یافت بدرگاه عز و جاه تو با
 علو و شان رفیع تو میکند اظهار
 که هست برادر تو که چرخ تیغ گذار
 شکسته شد کمر او ز بار علم و دقا
 بزور معجز بنشایش تو در گس و دار
 ز نبل وجود تو خالی نماند دست چنان
 سر و بفرق معلمات نخوت و ستار
 سیکه از اهل عشق تو شود و بیمار
 همان عمل که بودی بحسبی دیدار
 به نزد عقل حکیمت و عاقل و شایان
 بصد محبت و اخلاص قلب لیل و نهار
 زمان عمر قلیل و مدح تو بسیار
 مدح پاک تو شد زانده از حساب و شمار
 بصد نیاز بدرگاه و داور و دار

و عاییه

بدتر آنکه بود کشتش ابلق ایام

مطیع امر تو باد اسپهر لیل و نهار

<p>ز نخل بخت شهاب خردی باغ جهان شهاب نخل فلیل تو را بسا ناماد دو تا قصیده و بدعت نوشتم و کردم ایند و از چنانم که هم تو فرماست و تو بخت گفتی بگفتنم افسوس ولی گمان نه بری آنکه از دست بفرست تو ز با لکه از دست تو گنم عرض درج تست ز نام مقبیل جهان خدا کند که بقیست قبول خاطر تو در قصیده نویسم پیش درخت تو اگر چه آید بهت احسب این کسر و دم خدا گوید که با صد ارادت و اخلاص ببندد که زور و در هم چو دیگران تھا عزیزه که فرستاده ام بخندست تو</p>	<p>دیرم تا که بمانند بار در شهاب ولی عهد تو از عمر بخت به خور و بار بصد ارادت نیم به سحر بدو اشیا نه فریاد نرت و لذت مر سبایکبار بشعر تو که هستم بدل از و نیز از من از هیچ شریف تو میکنم احکا من در تاسه تو در زبان من بجا اگر قبول کنی دور بشود او بار ز سرخ و غم بر هم گر نصیب گرد بار که از شاگردیت هیچ که ندارم عار ولی حریف ز سر و شیم کس نیم ز تھا حریف و عاشق معج تو ام بصد ارادت نه شاعری که دنیا است وین او دنیا معنای با کفن و آواز ویم گفت انما</p>
<p>ترجمی کن و لطفی بجالا این سوا که نسبت بهر تو از بدگان شکر گذار</p>	

قصیده در مع عالی جناب فیض الکسان سز و ریاحه صاحب در اقامت اکر استراحت گشته

حامی سرپرست مدرسه اسلامیة انبیا

<p>دمی که بود دل از سر و مهری و دور در آید از دهن مسمم شگفته جبین زبان کشاد که بر چه دگر گفته شد بر آستانه فیض کسی بسیار کنون جناب یار محمد که خان ذی شانست نه فخر اوست که تو پیش کلک شمش گوید</p>	<p>برنگ غنچه افشرد و ز باغ حسن ان ببینان گل ز دفر شاد خنده زمان ز کار بسته کن بیچگاه کا بشین بیان که شد ز کام بر نهشش بهر بند جهان که ادرست جو آبی نوشن خان جهان بظر اهل زمان در زمان گلستان</p>
---	---

<p>که از افاسل و برست و از اکابر مویله و در سخا معدن جواهر نه مانده بر فلک سبزه او ندارد به آن بود که بصدر درون کنون بختوار</p>	<p>چنانکه اهل زبان در زبان گلستان بفیتن صورت مهر و بهر چون غیاث بلند صفت و والا منش رفیع ایشان ز روی مطلع ثانی کشم نقاب بیان</p>
<p>نه بی ز روی تو فرو جلال و جاویدان نه بی سحر و جادو سقره انعام نه بی فروغ سخاوت که صورت خورشید کسی بکس نکشاید لب طلب که بود هنوز حرف طلب آتش نشد سبب بذوق صید اگر دل دبی ز صولت تو گویند فتنه خلق تو که دگر دعوی خوشتر سانی فطرت که در موافقت علم زمان عدل تو نازم که برده و آید رسیده زدی بر تو ز روی روشن تو سبک سران اگر دم زنده بچشم تو کوه و میکه عزم کنی در پس زبونی انجم خدا تالی اقبال بسکه بخشید ست کشاد کار بدست تو از ازل آمد بدل امل و خزینم ز جرجان کاهست منم که آمد عشق تو گیش و نه مهب من منم که بوده اسم از بندگان درگاهست منم که هیچ نکردم هنوز خدمت تو من از نظار ز روی نهشته بودم سیر کنون ز طالع بد او را چه چاره کنم</p>	<p>نه بی سجاد و بر است تو انتظام جهان نه بی بهیل چه کسری بسند دیوان بخاص معام جهان خیل تو بود و کیان طفیل دست و دولت کامیا چایچه که گشت کاره بخشش تو پیش از آن ره گر یز کند سر جو کور شیر بیان که ز و صبا برخ او طپانچه و بستان سکوت بر لب عقل کل ست قفل دکان به سر پستی خر عام یافته ست امان که گشت بر سر خر آفتاب نور افشان توان گشت بهدایمی کانه نم گران طغری و بختور تو چون نقیب دوران فداست پیر فلک خود ترا بخت جوان چه شکل ست که اورانی کنی آسان چنانکه عاشق صادق ز رفقت جان منم که آمد حب تو در دلم آسمان منم که شد گداز تو بهستم از دل جان شدم بفضل عیسم تو لعل و شایان که تاخت بر سرین لشکر غم جبران کجا روم من عیشم ز گردش دوران</p>

اگر شود به تنم موبه سوار زبان	که با شنای تو گردن داد یکی ز حسن زار
کعب طلب بکشایم بحضرت سبحان	از ان خوش است که گویم دعائی و لث غار
دعائی	
مدام تاز پی هم وزد سموم خزان	مدام تا چمن آراشد نسیم بهار
به آبیاری لطف چمن طراز جهان	ریاض عمر و جلال تو باد خورم و سبز

قصیده در منیت رمضان المبارک در مدح نواب سید طالب محمد ابراهیم علی بن علی صاحب بهادر رئیس مالکیر کوئله

افطار تو در مرتبه خود عید جهان باد	فرخنده و پیون به تو ماه رمضان باد
در کشور دل حکم مطاع تو روان باد	در خطه دین خطبه بنام تو بخوانند
ارشا و تو نقش دل هر پیر و جوان باد	در جمله ممالک که ترا زیر نگین ست
آواز و جاده تو رسا همچو آذان باد	آنا بام رفیع فلک ارفع و اسرار علی
قرآن بسین ذکر دل و در زبان باد	در خلوت و جلوت بودت ذکر آملی
مشکو و صابون چو سه نور نشان باد	در مسجد جامع چو تراویح بخوانی
حوشید صفت در همه آفاق عیان باد	آثار درخشندگی خست نیست
ادب از اقلیم تو در پوش و نهان باد	از تابش اقبال پر انوار تو دایم
بنی مری تو در وسط انظم جهان باد	شد مهر تو آسایش مد جان گر است
شمرند کن مائده لطف شهبان باد	آن سفره انعام تو کان پر نعمت
گلگشت کن گلشن سیراب جهان باد	چون سرور و ان است فتح و ظفر تو
مصل فصل از وفا صله فصل خزان باد	روزی چمن بخت ترا فصل بهار ان
برگردن به خواه تو سر بارگران باد	مانا و نبهرق تو شاد نسیم زین
در قبضه حکمت صفت تبره کمان باد	تا قوس و عطار و فلک است نمایان
پیکان صفت و هم اثر تو کسنان باد	مژگان تو بهنگام غضب و بکار خصم
در حق عدوی تو چو شیره روان باد	ابروی تو کان ماه نو عید سعید است
هنگام وفا صاعقه سان شعله نشان باد	شمشیر صفایابی و هند که بکفت تو
اعدای ترا پیر فلک مرثیه خوان باد	احباب ترا خنده و زدن کار جهان باد

انقصه کنم پس ز تحلف بد عالم انضال خدا در همه جا با کفایت اولاد تو کارش بستان جان است زارگان ریاست که خوش اخلاق جانور	سما کی نبویسم که چنین و چنان باد الطاف نبی در همه اوقات نشان باد از فضل خدا خرم و مسرور بجزان باد هر یک بنمایا تو در حفظ و امان باد
رسو اگر بهجت گزشت از سر افلاک من مراح تو شام و سحر بهجت جوان باد	

قصیده در حق صاحب الانساب عظیم الشان جناب الفیض اژدرن پیر که صاحب در حق حقیقت

مطلع

رای منیرت چو روی تو برضیا چرخ چاه گفتنت نتوانم که بایستین اقبال تو امست بهجت سب تو بنام تو بهم عشرت جشمید تازه کرد زدم تو تاب و طاقت سرستم بیاورد استغنیای نیز ز عیب تو نیم جان رمع جگر شکانت تو به گام کارزار ششدر تا بناک تو چون برق در حرکت شکست سبای رایت خورشید لای تو را هم سنون ز کثرت گنجینه با وسعت تاج تو شک نیرا کبر تاب و تاب فر تو بیشتر ز فریدون زنده بود است یونیم زدی جهان را ز خفا تو یم خود در پوده است ز دست تو خیر دارای مرز و بوم قوامین و سنگلش صبحاح عدل و داد تو رسشن شود	اتوار آفتاب پیش کم از نه مانند تو به بیدار است داورا دولت ملازم است بهرگاه و گوشا بهوشش دواس برده ز زبا و یار گید و لشن زخمت تو در گوشه خفا شعبه و به خود ز بیم تو در فکر خفا چند در کبر برده زده های کینه شعل فرزند خانه تا سیک شقیسا یعنی بر دگمی تفوق با عتلا سیم و زرت پیش تو به بیدار کم از غیرت سر بر تو پشت خاک و دما دی عزمت ز عورت فتنه چین و شن هم اعترا فکات کنند لا ابرا ز کف تو ساخته پراز گهر دا اکرام علم و فضل سلم بود ترا اقتصادی ملک راز فراوانی ضیا
--	---

عبد

وصف توحیدست و مدار دهنایت
ختم سخن کنم بدعا تو مطلقا

قصیده تهنیت جشن نشینی و سرآرایی عالیجناب علی القاب حضور پرنور نواب
محمد صادق خان صاحب درگنالدله نصرت جنگ حافظ الملک مخلص الدوله فرمان
خطه پرنور بهاولپور دست شمول اقبال بهار نغمه

مطلع

شکر ایند که پس امضای ایام بدید
و ده چو محبوبی که هست آراش دل چو پرنور
از نوید جانفرای آن چار انم سخن
شروع بجهت فرای دل سازد از لطفا
یعنی نواب بهاولپور و الانشرفت
مخلص الدوله حفظ الملک درین آن
داود ارا القاب فرمان دای ملک
نطق چون که آرزوی نام او بهر
خود و این شمشیر جوان دولت جان بخش
واده اند از شکستش آن بهره دانی که هست
در فن فرزانی کیانی او ثابت است
این فضیلت گرچه آمد از عطایای این
سرگرمی صاحب بهادر کو شارف اند
الغرض چون یافتیم این شکر و دولت تم
در تصور جانم درگاه و دالایش شدم
با نخواستیم شیدا شعار دعا در جنت ششم

نامه نامی ز محبوب مکرم در رسید
و ده چو مکتوبی که شد آسایش جان صاحب
روح نو گو یا میان قالب بجان خود
کمان ز دست فکر دشواری جان باز ختم
شده سر بر آرا بفضل حق آباد آن حبیب
تهدمان ملک نصرت جنگ بخت عیب
کن دوله رکنین فخر ریسان شمشیر
از زبان صدق صادق خان بهار شمشیر
پیر گردان با نذران گوش شمشیر کی شمشیر
از غلام طوبان و اسطوخودوس حکمت عیب
میشود بهر عقل جمال از علوش مستفید
یکبار بهین کوشش میسر گری بهر عیب
هست در تعلیم پیر به فرخ حکمت و عیب
در میان صابون الاخبار با طر عیب
بی براس از اعراض فارغ و گرفتار عیب
بر طریقی تهنیت کانی اجاب آمد عیب

مطلع

و او را بر تو مبارک جشن جسم چون روید
ماه نو کار اهلال عید می نماید جهان
یا و میمون و مبارک بر تو گاین جشن
بزم عشرت یابد اندر حضرت تو انعقاد
یا و روزی جشن نوروزی ترا از انسان
یا و این سندی نشینی بر تو زیبا تا ابد
شام دبار از جهان خاکد ان شده خفته
تو که امارت است آورده از لطف عام
آفریت بسکه محمود انشأل و جهان
چون نظر افکند بر ایوان جا بهت شد بند
نور افشان دید چون شمع شبستان ترا
از گجا و مهر تو است آفتاب بر فیض
شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولت
ماه نو بر منجابت کلید خور می ست
دورا الملک و الدین تو ام آمد در جا
عید گاهی کاندر ان خواندی نماز عید
چون نباشد عید گاهت بی نظیر اندر
کی بود ممکن که رسوا شرح او صاف
منصب رسوا گجا و منج و الایات گجا
آتش شوق تو ام در سینه و دل شغل
یک از حسن ادب تر سم که این طویل کلام
می بر اسم نیز از بقدری اهل سخن
بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام
خیمه زین طناب چرخ تا و روز و شب

جاه و دولت در ترقی باد و عشرت بر غریب
از مفتاح خزاین باد و انست کلید
چون زمان و دولت باشد کشت شان رسیده
آنچنان کایدی نظاره اش هر روز عید
سر کند از غرقه خجست بر دین از مهر دید
با دین روز طرب معدود در انام عید
تا چو صبح عیش و عشرت صبح اقبال است
همت عالیت گویا خجست الما و می خرید
حمد باز میاید بر گاه خداوند حمید
از فلک آوازه سبحان ذی العرش المجید
صبح دم در دم چراغ از دید خود بر پید
گشت زرمغری گری انشأل آمد حمید
می نماید آشکارا شان ذوالعطر الشدید
تیغ بران بر اعدای جاه و کشید
سند آرائی تو شد زان سلب در قرب عید
با و در عز و شرف چون سجد اقصی و عید
پیر گردون با کهن سالی ندید تو ندید
گرچه هست از ذکر خیر تو خلا یون مستفید
این بیان لاریب آمد بر تر از گفت و عید
خیزد اینک از درون صد نعل و دل منید
نار و اندر خاطر بر نور تو کلفت پدید
در زمان ماست آن یو مایه ما بر پدید
یک جهان آیین گوید چون مبارک عید
با و قصر جاه و دولت از دین عالم پدید

بنی ستون تا قائم است این گنبد بکوه ماه را نار و نوق از آتخم بود در مکنات تا بگره دون نائب خوش گید باشد مایه خانی عمر تو باد آباد از فضل و حبیب از اراکین ریاست با جنت بر مریز با دوست تو آن فیروز وین کاسه

صد هزاران اعتلاء و مجدا و جنت فیض باد روزی بهر تو از حضرت رنجبیه

قصیده در مدح منشی محمد حمید علی خان صاحب داکتر است که شش و بیست و یک ساله است

مطلع

میشد از در من آمد و ندا در داد اگر چه دفتر اشعار تو نباشد کامل بگفتش که چه نقص است اندرین یون بگفت مدح عزیز می گفت رسوا مخاطب است بخان بها در پیش متفنی که گوشت منتخوب کردش نخل شدم چون شنیدم زو اعطای این رز برای زلف خجالت پی ملافتن آن که ای زینبم دخت الم آزا د ولی بنزد فیم است ناقص الامجاد ز فرط لطفت و عنایت کنه نفع دارش که هست در فن اشعار کامل او ستاد میان خلق حمید علی لطیف نهاد برای عده حج از پی عدالت و بگفتش که مرا اندرین خط افتاد مدح او نبوشتم که دارم دل شاد
--

مطلع

زهی قروت و احسان خیم عدالتش ز رشک نفوذ خلقش که هست عطر آینه شد از جلالت گفتار او بوقت سخن کلام دست چنان پراثر که سید از نهاد و اندیشه از بس که در سخنش چنان حکیم مزاج است که مصالح او چنان مولف و بهای نبگان خدا ز خاک رتبه او در صداع روی جباه زهی که است فطانتش که داور بعباد سرشک خون همه گریه گر یه با سزیا دو گوش سامعه رشک و کانچه قفا گزارد جگر سنگ و در دل فولاد کسی ز معجزه عیسی نیار و یاد نشد ز عالم کون و فساد بیم فساد که شد ز طینت مردم خلان و نقض تضاد بر ایچمه همه مندل صفت کسند نهاد
--

ز خانوادۀ صدیق هست به تحقیق
و بریزد و علامه سخن پرور از
قلم گرفت چه بر نوشتن چ منش
بفن شعر چنانست ماهر کامل
ز علم و فضل چه گویم که فضل رسیده
چنان قصاید غزلیات و نعت نوشت
فن عروض و قوافی چنان نگویدند
بنحو اتم آنگونه بیست و شای تو حید
توئی که آمد به وقت در دان علم و هنر
توئی که اهل هزار تو کلامیاب شدند
توئی که جزو دستخوار قدیم و بهرست
برین سخن که بگفتم قوی ست بر آینه
بخدمت تو نیا زم قدیم و دیرین
بدان امید که از فرط لطف و مهر قدیم
تا ملی کن و بنگر که در زمان سران
قصیده با بتوشتم سماح اهل زمان
بنحو اتم اینکه شود این جدید اشعار
ازین درازی و طول سخن خوش رسوا
خنده و قدر شناس سخن زیبا که
اشاره است پسندت بیارگاه کیم
بیاد عا کین و ختم کن قصص خوانی
ز عمر خویش چنان بر خوری که در پایی
چنان تو صاحب اقبال در جهان باشی
به برتا بود افلاک را اینست اسم

که از صداقت دوست یک جهان نشاد
چه او بکشت منش یگرمی بد هر نژاد
ز دست منشی گردون رخ فیتا
که فخر طالب غالب بگویش و نشاد
عظمت و با و فاضله استعدا
که بر قصاید عرفی نشست گرد کسا
که گوئیم جهان خود نموده است اینجا
و لے چه چاره کنم می هر اسم از حساد
توئی که گشت زلمست تمام جل باب
توئی که یافته اند از تو اهل علم مراد
نه از وجوه و شریف تو بلکه از اجلاد
کسی سوا ی تو بر روی من درجی نشاد
از ان بجزرت تو آدم من آزاد
نگاه سپید ازی و سکنه دل شاد
ز روزگار چه رفت ست بر سر مدد
و لے کسی ز رفیقای جواب نداد
ز حسن طبع با فاق لعبت نوشتاد
مگر زیاد شدت جور سیلی اوستاد
عجب که مضطر بانه می کنی فریاد
علی الخصوص کرمی که هست ما و زراد
که تا قبول شود در جناب رب عباد
سنین عمر فروزون تر یکصد و هفتاد
که هیچکس نکند یا و کعبه و قباد
اساس دولت و اقبال تو شیدا

سبحان احمد مرسل طفیل سرور دین

۱۱۱

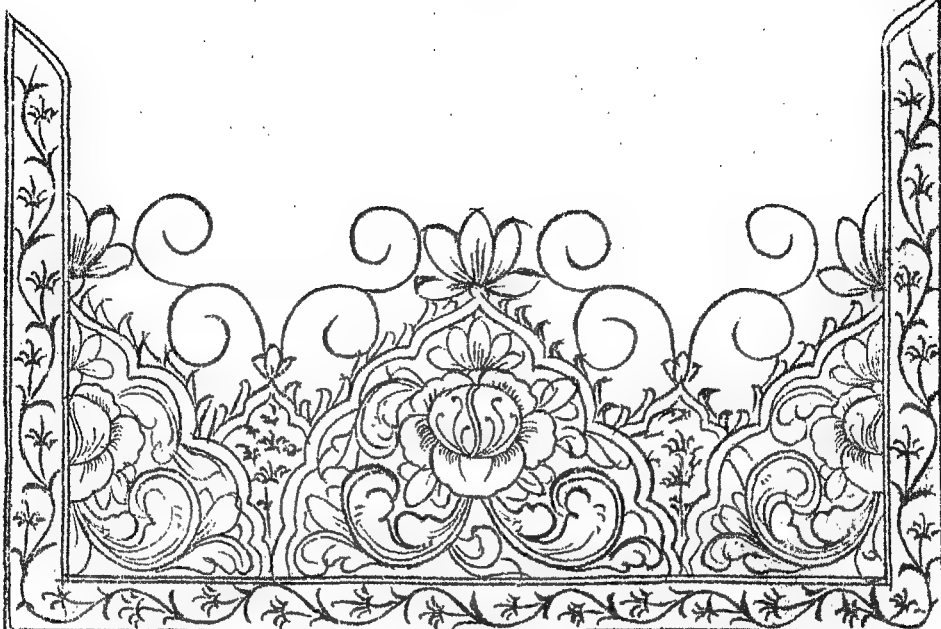
مدام باد ز اولاد خانه است آباد

نوحه وفات فاضل اجل عالم اکمل سید محمد شمس المفسرین جامع علوم طریقت و شریعت مولانا
مولوی محمد قاسم صاحب علیہ الرحمۃ

<p>رفت ازین عالم محمد قاسم مایای با و در دنیا کرد حرکت عالم از دست در فراق او عجب نبوده که در دوزخ عالم علم شریعت ماهر است سلوک قاسم کفایت طریقت نائب ختم رسل سرگروه عالمان و مجتهد عصر خویش و شمعان خود زین مصیبت خاکست بر سر سخت بیماری است ای گردن ارجا زیستین دشوار شد زین واقعه بر اهل دل بسکه بود احیای سنت کار آن غنی صاحب کشف و کرامت کاشف شریعت فاضل علامه و آن مولوی معنوی حیف رفت از دست چرخ پیر اهل جان زین المکیدت ما امروز محو شیونیم جامع عالم تفاسیر احادیث سنه یافت و کن از وصالش وضه غلظت</p>	<p>زین الم شد تیره و تاریک دنیا مای با شد بلند آوازده در داد و دنیا مای با مسجد و منبر و محراب و مسلمان مای با عاشق پیغمبر و از تها سئو مای با بهر عرفان را بهین مولوی لالا مای با شد بهر بخش عالمی پر آه و غوغا مای با پس چه میسر تو از حال احبا مای با و اگر فتی آن سحر خورشید سیما مای با بی وجود او خدا این عالم مبادا مای با شد چرخ چارگی گویا مسیحا مای با واقف اسرار وحدت شد از نجا مای با رفت ازین دنیا بی دن و صفا مای با مقتدای نوجوان گرفت در دا مای با ناچار در بستر مار و زفر دوا مای با رفت ازین دار فنا آقا با مای با گلشن عالم زهر اوت صحرای مای با</p>
---	---

خودستم رسوا چه تاریخ وفاتش ناگهان

گفت با تفت از سر نوحه ولیف مای با



بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

<p>نبودی حمد رب العالمین گزیرب عندها ز نام نامیش راحت نیابد چون مل پاکان بهار قد رتش آن آب وزنگ تازه دارد صغیر شوق هر دم میزخم چون میل شیدا ز شور شمای شن جلوه باسی اوست میدخم کشید آن نگهارا بر لب میگون گلر دیان جمال با کمالش بیگان گیتی فسرده ترا نیمیایا کسی چون بی عرق ریزی در مطلب همی ریزد و چشم من بشوقش لعل جریانی بود و بیا دماغ آشفته تر از قسیم از عمر</p>	<p>نگشتی نام شایان باعث امضای فرها که ذکر اوست بهر قدسیان آسایش جانها که شد از دیدنش نظار کاسن گل بداناها وزنگ و بوی او گلزار می بینم گلستانها که بزرخم دل مجروح می ریزد و نسکد انها که از رشکش دل یاقوت پر خونت در کاناها ز برق جلوه اش از فروخت رخ شمع شبستانها چه سازم گزنگریم غرضش چون ابر نیسانها نیاید در نگاهم آب و تاب در دهر جانها کنم در عشق لیلای خودم سپریایانها</p>
--	---

۲
 بقیض حمد نیردان هر زمان می نازم ای رسوا

که از ان شد گلزار من رشک گلستانها

جنتی کوکزان صد چاک سازم جیشیدانها
 به بوی گل که یزم از چمن سوی پایانها

<p>یکی در کعبه و دیگری میان دیر سے جو یہ چو گن گشتی شدم در لکن گوئی شوم فانی رضنیا بالقضا داریم در دل بزبان یارب ز رحمت مایه و رحمت آبا و قناعت کن چو گویم خجالت زدانی کز شر ساریسا روم از خجالتی لیکن چو سان و حضرت کیم دل از بسکه دار و ناامی زیر و بم بر دم چو حسرتا که دارم من بمر فست و غفلت گنگار و سیه کارم سراپا شکل عصیانم</p>	<p>کجائی ای بغارت برو شوق تو ایمانها بکار بند بسکینم انصافیت سامانها ز دست غیر خود مارا کن ممنون احسانها و ده جان نفس کافر کیش من بر شوکت شانها ز چشم فو نشان هر خطه در جوش ست طوفانها گنگار تو بستم بوده ام تصویر عصیانها خورد و در گوش یک عالم چو شور محشر تانها از ان هر خطه و هر ساعت لب میزند آنها ولی از رحمت عام تو دارم چشم غفرانها</p>
<p>۳۳</p>	<p>بشوا از حرف ناخوش نامه اعمال را رسوا و گر نبیج حاصل نیست از ترش بپو آنها</p>
<p>ببین زلف پریشان بعارض نیج و تابش محال است اینکه شور چشم بید از گردان دل مضطرب در صبری نظاره رویش بسوزد از تب و تابش اگر خورشع له برست محبت نشئه دارد که بیرونست از گفتن نمی صافی بر بینا عنقه دارد و بر بندان گلستان از چاب چهره گردیدن بان عاجز بوزنیت کتر زینهار از حلقه چشم بظاهر گر نه بینم آن رخ پر نور باکی نیست ولی کز سوز عشقش مشتقستان سجلی هستند</p>	<p>بین آشفگیهای دل و جان خراش ز خواب نیستی مفتون چشم نیم خراش حریر بر پرده چشم بود لازم نقابش که تاب آرد و بخرمن خوی سر گرم عتابش زبان مطلق نیاید آشنا کفیتش که روزی نیست چرخ سبز قام و آفتابش بهار رنگ و بویش که در دخی گلایش بچشم کم سبین ای ماه نو هرگز کایش خود آورده ام در شیشه دل آفتابش نیارد در شماره آفتاب و آب و تابش</p>
<p>۳۴</p>	<p>کجا رسوا کجا آن آستان آسمان نیست چه جز ننگ است حاصل دلیر عالمناش</p>
<p>گر دایت بکند رحمت نیردان مارا لطف فرما بگدایان خود اسی رت غفور</p>	<p>کی برد از روح شکر شیطان مارا ماینیت بجز کثرت عصیان مارا</p>

<p>داغها و غم عشق تو بدل سوخته ایم ماگر ایان ازل را بجناب تو سر است گر چه خواریم مگر از کرم و رحمت خویش عشرت و عیش تو نعمت بر قبیان اوند گل کند غنچه امید و رسد فصل بهار و در شود و در تو ای زاده خشک زبیر بسکه نظارگی حسن عیشش شده ایم هست دنیا و رخ آن گل گذار جا</p>	<p>خوش نمی آید از آن سخن گلستان را نیست زان آرزوی خدمتشان را در قیامت نه پسندی تو ایشان را و ای شمت غم و مایوسی حرمان را روی خویش را بنماید گل خندان را که خوش افتاد کنون صحبت زندان را حسن شیرین نماید به کفان مارا غیرت باغ ارم گوشه زندان را</p>
<p>۵</p>	<p>گر چه پنهان بود و روز قیامت رسوا پس بود سبب بد و شاه رسولان را</p>
<p>ساخت مجموعه غم زلف پشیمان را آب و تاب که اصلانست ناسیم که است ای گل تازه مکن خنده سبب با بچین که گشتی زنده جا وید شویم از اثرش صلح کل بسکه شد از لطف ازل اند ما بطف ازل ایمان مجسم هستیم</p>	<p>دا و آتش فتنه و وحشت و حرمان را آب در دیده پیاد و در دندان را در تصور بگذشت آن لب خندان را آب شمشیر تو شد چشمه حیوان را دوست دارند همه گبر و سلمان را دشمنی نیست بجز دشمن ایسان را</p>
<p>۶</p>	<p>ما سوی الله نخو ازیم ز حق ای رسوا همه خواهند از او این بد و آن مارا</p>
<p>بعد از آن کاروان سالار جان ماندیم منزلمان صدای چنگ و بر بار غریب کوس حلت دانا بنور عشق عالم تاب او سازیم دل روشن خط نورس مثال سبزه زیب چایغب شد بهیضش نقش گفتاری اگر بر دم باغیا است</p>	<p>سزد بر ناتوانی چشم اگر ندیم محله بفراید بر کس مانا بود بانگ جلاجلها بر افروزم فائوس خیال از شمع مخلفها بگرداب بلا افتاد دل از حسن حلها ز نوشین لعل او نوشم با زهر بلاها</p>
<p>چه جای نغمه باشد گلشن دنیا بهین رسوا نه بهیم هر گان در فصل گل شور عنادها</p>	

نیم

<p>شدیم از بسکه محنون در غم بلی شما یلها بگو دیدم کجوه و دشت دیو دای گیش بندش با دوه خوردم شد شریک اجر آن علم گشتم بلال آسایش ابروی آن بحسن عارض زیبا چرمی نازی که بگشتند نکل گمیرم کجا باشد تناسل و گرای دل</p>	<p>هر افتادست شوری از جنونم در قبا یلها به برین صحرانور دیها ز پانده سلاسلها دلیل خیر از روی خبر باشد چو فنا علما نشان از خون چشم در شفق تیغ زنا علما بسا عذر ابرخ و بلی ویش و شیرین شما یلها شود در گردن آن گل چو دستا نهم حاملها</p>
<p>دل گم گشته راجوی بیار سوا برین نیک بگوئی درستان بار صد پشمار و دلسا</p>	
<p>بام در آنز و دکنی سبب مکان تا وک فلکان جمله یک گویند ایدل ز غمش چه بر اسم که ز فرگان شمشاد و صندوبی تقطیعیم سخن ای گوهر آینه گوش تور ساینده گل چین بهار تو شوم ای گل خندان گر بهر زبانی تو مشتاق نه است تیغ تو که رنگین شده از خون شهیدان گر است باغبار شد آن شمع محبت چون مردم پیش زرد از من چشمه و سر که عشق مزین لادن و مرد تیری بن از غمزه که ز نهار نجوید ما بحر و نطق تو ظاهر شود ای گل بی روی تو ام جویشتی چه خوش آید</p>	<p>سحران نصیب است زیارت طلبان آن ترک گرفت ست و گریه و گمان در سینه ریش است کان نوک نشان بنید خیم و چم اگر آن سه و چان را تا عقد شایسته دوده کان را در گلشن من ره بود با خسته ان را دوزم بخت پرده چشم نگران را برد از دل به نون غم گل پیرینان را آری که کجی پیشه بود کج کلیمان را از سایه خود دم بود آه و بچکان را گر خود بدری ناصیه پیل دمان را آن طائر گردون ز خدنگ تو امان را چون غنچه سیاه بکش صفر دمان را بی کوی تو من خود چه کنم باغ جهان را</p>
<p>یک گلشن حسن است دلم از غم عشقش رسوا از مکن زینت زیب بهنگان</p>	
<p>ز اعجاز کلامش یافت جان بر سیده قابها دیگر تو گوئی آب حیوان می بکشد بر دم زان بهبا</p>	

<p>نشد خلعت ربائی خانه تار یک سنج و ز بدست کو دکان هرگز نه بینی قصه جفون چرا از غرقه چون خورشید محشر بر بنی آست نیایی جز در پیر میان راه نجات اصلا مکن از بهر دنیا گریه و زاری که میخشد دلم یک شیشه خون است چون میامی ساق بعشق خال روی آتشین آن بری میکش</p>	<p>کشیدم انتظار قدم آن ماه رو شهبها که شد دیوان عشق انگیز من بیایچ یکشها قیامت شد بیا در کوی تو از شور یار بها چرا ضائع کنی اوقات تحقیق نیشها دبان گور بر حال حریص جا به منصبها پیرس از نام او پیدا و از نقد این مطلبها تپ چون دانه اسپند دل از گرمی تبها</p>
<p>از ان این عشق زلف و بار ووش فرزند ام رسوا میان قبر نبوغ و تا عذاب مار محقق بها</p>	
<p>بسکه که دلم بی تکلف عشق عصیان سالها چون ز صد بگذاشت زینت شد زشتیها دای ناما می که حاصل آرزوئی بهم نشد داستان گیوش را مختصر کن مختصر غم مخور ز نهار از او با نخت است خوش گاه بیضیادی بخوانم گاه شمس با باده</p>	<p>عاجزه آمد از نوشتن کاتب همساها خوش نما رخسار و نبود از هیچم خالسا خنده می آید مرا یک شسته آمالسا قصه انجام بطول آخر تزییل و قالسا بین که زیر خاک پنهان شد بسیار قبالسا نیز غم دریا در ویش بس مبارک فالسا</p>
<p>هست رسوا اگر همین شور تصوف در سحر جان توان کردن خدا نیست تو الهما</p>	
<p>خدا بخشد لطیف آن پاکیه بی دستگا با نرا غرور خود ستایان کی رسد از خود فریبها گناه سخت تر از ب ازین دیگر چه خواهد بود بدست و دست آبا و مصیبتها کجا باشد بجانم بند آن بت و گداز و نیدار روا باشد که ناز و برهواس گلشن جنت گرفت آن عارض صافی خط و کیسه می کش کجی و زنده بچون زلف کج بار است نیش</p>	<p>که ریزد و غیرتش بر خاک آب روی شایانرا بر جت آشنا عجز و نیاز عذرخوا بانرا که چشمی نیست بر آفرینش تو بی گنا بانرا بجز غول میا بان ره نمون گم کرده بانرا گواهی نیست جز سوگند ایزد بی گوا بانرا گذر افتاد در کوشش نیم صبحگاه بانرا طلب زینگیین شد از قصه زنگی میا بانرا مزاج کج چاودا دمی خدا یا کجکلایانرا</p>

	جهان فطر را از یقینم آورده ام سوا بر تنگ انگذنه کلک کشتن تنغ صفایاندا	
	تیسری بدل و جگر قضا را بر دیده سن گذار پا را هنگامه گریه و بکا را قد ریت حضور غور سهارا زین پیش ندیده ام بلارا فوقی بودش بنگ خارا بیگانه ز خویش کرد مارا شایا بنوازا این گدارا	گلست سنگی من گارا حیف ست بروی خاک نپی ورغوت من بیا و بنگ پیش تو چه آفتاب تاب جانان دلف سیه جگا در سنگدلی که جوهر اوست آن یار که آشنای ما بود گوید که بحق من بد لبه
	در عرصه حشر و شمر سوا آرمیم شفع مصطفی را	
	که در کوئی تو نشناسد کسی از خار و خس مارا گلستان برگلستان ست زندان نفس مارا نه پاک از احتساب کس نه پروا می رس مارا اگر باشی پیدان قیامت دسترس مارا که تار و پود جان آمد بهین تار نفس مارا نیایی جز خدای دو جهان فریاد رس مارا	از ان این خاکسار پها که بینی شد بهوس اسیر رنگها دار و چو گیری کنج آزاد چه آویزی باز از پند اسنه که ستانیم بگیرم گوشه دامان آن دامن کش دها چه از جسم نزارم تو ای گل پیرهن پیسته دلجوئی اگر در خمبه گیتی از فضا لیها
	روند از یاد چون یاران رحلت کرده ای سوا که در گوشه ست تا این محطه فریاد رس مارا	
	خو که ده لطف تو دل پر محن ما هم رنگ خزان ست بهار چین ما کاین رشته جان ست که تار کفن ما این هند و می زلف تو که شد رانین ما خیزند دلی گل گشت چو گل پیهرین ما	از غیر خیمت کشد ای ذوالکفن ما از رنگ گل زرد و نسیم از دم سروت گر بر سر تابوت بیای نشناس کالای دل و دین همه بر دست بنات گل چاک زند جاس و بر خاک نشیند

چون تو بپوش بکفت آرم که بگو یه خسرو شده فریاد پس از مرگ چو شیرین صدحیف که از کثرت ناله رشتناست	آسان نبود چیدن سبب ز قن ما ز دونه کدای دای چه شد که کهن ما لب میگزد دانه فراتر سحر سخن ما
--	---

رسو او چه شوم از چهل قیامت که شفیق است
آن ختم سحر شاه ز سن بیت شکن ما

گوشت باشد زار من که با سیدان بی اجل خود کشته شمشیر بر پیش نیم ای بچشم کم بین در خاکساران جفا کمی بر پیشان نمیتواند کرد مار در گار سج و رخت تو ام آید اندرین ارتقا چون بزم پیش خیزش از آن شد بویار	شد بجا که و خون پید نهاد از آن شایان هست بر بازوی آن نازک بدن احسان هست اکسیر از غبار گوشت و عافان خاطر مجروح اثر روز از ل شده زان ما صبح غمیش هست این شب بانه و چیدان غیر بختیش نیست به محفل جانان ما
--	---

نقشه دلکش نئی رسو او چه در گلزار ما
عذیب آسایا گاهی سدی بستان ما

باشد خنجر از آن لب تو شیرین بوس یک قطره از آن جام به ساقی گلغام دل قطره خنجر از این شک که چو صیاد تبرس از شر آه اسیران ما غرقه دریا غم و در طعنه عشقیم ای دور ز کوسیکه بود منزل مقصود	بر تند مکر زنده پر کس کز جگر آن مست شده اول کس تا پایی خائیش شد و سترس ما مکن که بدو زیم و بنور و نقش ما روزی بکنار او رفت این رخسار هر خطه کند تا که دل چون جرس ما
--	--

داریم زودمان صله سحر تنها
رسو او دل یاران شده دهن از بوس

آه تشوخی بی پروا نیاز و دل را اگر بنده غلام کشته آن در کج یار اگر ای پیر و دل تو میسازد بنا که در گریبان ظاهر شود و نیاز	پرست آرد و دلبانی کلک و دینار ز بنده بخردی منون صفت بزرگ یار شمار خوشه آنکو کن عتد شایار به تیغ ضعیف در دل دریم از خون تبار
---	--

<p>بیدردی مرا ز دور گفتا فی امان الله شال نقطه مردم بشم خلق جا دارد رقیب ز دور و نیز با آن شکست تو کردی لاشه های کشمگان با مال محمد</p>	<p>چه تکلیف عیادت و اوم آن شکست سیار را چه ترجیح است بر خال خوش خال سواد را همان نسبت که با خورشید تابانست حرا را که با این ناز که با می اوردی کعبه پا را</p>
<p>۱۷ چون شاعری در ویران اسباب فقر آمد ز راه محبت قسمت کنان دادند روارا</p>	
<p>بدست آورولی شوریده تا دلبر تو پیدا بخلوت خانه دل روده با و تعلق را والا در بحر خون از بس که شتاق شناسم ز چشم غمزه خیزش نشسته و جال بر خیزد شرار آه ریزد از میان سینه سوزان ملاش خضر گریه ای یقین آنم که خوابی بیا</p>	<p>بسا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا حیات شمع معلوم است چون صبر شود پیدا ز بهلویم پیر باهی صفت خنجر شود پیدا ز قد و در بایش شورش محشر شود پیدا چرا خنجر که آن از آتش مجمر شود پیدا چو ره گم کرده از غیب خود در پیر شود پیدا</p>
<p>۱۸ پرو باش بقراض قناعت قطع کن رسوا سیاد مرغ حرص و آرز را شهیر شود پیدا</p>	
<p>رم کرد آن غمزه که رعنا دم ما یا ایها انسیم بیشتر چه بگذرد در حشر و نشسته نشانی ما قیا بویج آرزو سه خلد نذریم ز نیلار استه استمانه ات که سپری ز عرفت داریم یاد روی تو در خانه جاسه شمع</p>	<p>آرام جان باشد ای دای رام ما بلغ علی خیر محمد سلام ما بسبب بیز شد ز با و لطف تو جام ما باشد اگر بگلشن کویت مقام ما آمد بخلق قبله و بیت الحمد ما شد رشک صبح عید آفاق شام ما</p>
<p>۱۹ رسوا درین منزل که نوشتیم بوده است نعت رسول باعث حسن کلام ما</p>	
<p>گویم بشارت شاد رخ در نقاب ما مرح گشت غمزه در پای خون چو دید حیران بماند دیده ز گس جگستان</p>	<p>میخیزد جبهه این آفتاب ما زنگ جلال قاتل شوکت تاب ما زان چشم ز گسین که ربو دست خواب ما</p>

<p>از دور جام می نبود انقلاب روز شمار با تو و داین حساب در کنج غم چه دور شو و خطرا</p>	<p>فریوز بزرگ در چشم تو بوده ایم صد گونه داغ بر دل پر غم نهاده تسکین نیافت قبله نما خود گشته</p>
<p>مانا که غیر مایل آتش زبان دگر رسوا درین دیار نباشد جواب</p>	
<p>دل شد از دست عشق تو جن انسان را بند بانت چو شنیدند شما قرآن را اسی که تلقین نمودی صفت ایمان را در دول و روزبان ذکر تو شد زبان را آنگهی بود ز حسن تو مه کنعان را آن مناصب که بخشید خدا انسان را</p>	<p>بسکه شد حسن تو منظور نظر زیوان را جماله صدیق نمود که تزییل خداست بطفیل تو نجات است و حیات ابد زاهدان را چه برین تقوی و زهدت غرور روی پر نور خودش بود از آن بر لقا جمله را ذات شریف تو شما شد باعث</p>
<p>سوی رسوا نظر انداز که او گم شده است ای که اندر وخته شمع ره عشق فغان را</p>	
<p>مگر آنکس که می فهمد مضامین خیالی را و کم آگاه شد نشان جلالی و جمالی را محبت و در که داز طبع عاشق بگالی را که عقل و فهم هم لازم بود پیرانه سالی را کشاییم هر بحر صفت از آن زنده فالی را که از دل بنده فرمان پیرم خوش نصالی را</p>	<p>که داند جهان ایمان بر روی بلالی را چو دیدم خمی گرم و روی خوب لب لالی را مدار از من توقع تا بگویم عیب بدین هم باین نابالغی هرگز نه ناز و شیخ بر پیر تنهای عیان دارم که منم روی تابانش نه ناز و دلربایی من بچمن صورت زیبا</p>
<p>پیش آن و شوش هر زمان ماند دل رسوا مگر آموخت از زلفت کسی آشفته حالی را</p>	
<p>که در هم می کشد بی وجه مردم روی نیکو را که با آن ساده روی میسما چو چیل بر تو را دل آشوبی چو شنیدند زلف عنبرین بو را بصد سحر و نسون گیرند مردم مار گیسو را</p>	<p>چه او فتاد است باسن یار بآن عیار بدخوا ندارد باسن موضع خویش اصلا آن پی و مانع آشفته نگهها در ازل کیس برین اذن بست ما چه افتد کمال آشفته جانها</p>

<p>کجا آن شکرگینی با میسر چشم آهورا که با این نالوان هر دم نانی نه و یازو</p>	<p>کجا آن خوانا که ما که دار چشم خوش تداغم دستا نه است یا این چهلوانی با</p>
<p>شید انم شید تیغ ابروی که شد رسوا که از تو غنیمت با پرستد مدفن او را</p>	
<p>کاموز دواز تو معجزی اعظام را بخشید عشق رتبه شاهی غلام را نسبت که با نگین جهان ست نام را در سر کجا پند و هوس سیم غام را بیسیم بدام عکس رخ لال غلام را بد نام یکیند عشق ملک شام را</p>	<p>قائل گویج علیه السلام را پیدا است از حکایت محمود و دلبرش یا دتر القلب من اسی و دلبر من است بر کس که در خیال تو ای سیم من گداخت ساقی بیار باده که در ساغر شربت را دیدم به بند نیز لبها شمس کوفتا</p>
<p>سگند می فروش که او باده خوار است این ظن فاسد است بر سر اغوام را</p>	
<p>آنکه برد از خاطر آرام را مرحبا آن ساقی گفتم را رشته پا طائر او بام را کرد بد نام جهان اسلام را جوهر شمشیر خون آشام را گرو سازد گر دشمن ایام را</p>	<p>از کجا آرم به خود کام را نازده کرد از آب حیوان و من و جهان موی میان یاشد بت پستی با حق من در ملک قتل مانگ دگر از دود و دود گر دشمن پیش یک چشم کن</p>
<p>من چو رسو ایم که زیبا تر بود این لقب هر عاشق بد نام را</p>	
<p>چند سان سوز دوزان و در چمن سوز ریخ و غم کمتر نباشد از سرور و سوز عیسی با پسد از حال دل زنجور سوز را کافور که کم کرد از ناسور ظلمت آبا و عدم باشد شب و سپهر</p>	<p>شعله های خیز دوزخ و دل محروم را نیت نزهت و محبت بین اعتبار نمی از ترحم قایلین الارواح گوید بحفیظ در تنگ زار آنچه رفت از روی دشمنک بیکس جان بر نشد از هر آن خورشید</p>

ترسد آن بیدار از روز محشر کاندرا خاک گردیدیم و خاک مازیت گاه است از خوشن باید دل غمناک ماهر دم	خشر دیگر گرد و از آه و فغان و غم را عاقبت در کار آمد سعه نامحسور ما روشن از عکسش بگرد و دیده بی نور ما
--	--

عندلیب اندر گلستان نمک سخی ترک کرد
تا غم بخوانی ست رسوا در جهان دستورا

۲۶

بزم پیش ترجیح است بزم بزم با هم را مرا از گلشن کوبش اگر راند باکی نیست روام انتشار طبع آزادی نشد در سب ز جوش دل بدم این بر و چشم غرقه خون چکیده از پشت و نوی چو شکستین بکوه بار سفید از غیر شد رویش سمن گردید و شکستین دگر خون گشت و غمناک گریه فتن از دست بگاده دارد و دعای عاشقان غمناک	یه از شوال دایم گوینا ماه مجسم را بدر کردن چون از روضه فروس آرم را پریشانی که داد آن گیسوی پیچ و برخم را چرا وقتا دست یارب باسن این دایم را بیا نگر بروی آفتاب افتاده شب بزم را در شرم عارض او داغ دارد لاله گم را بجو نباری اجازت بخشم اکنون چشم بزم را نپنداری که تا شیری نه بخشیده آسم را
--	---

مرا بسپرد شاه و عشق صحرار اسب از مجنون
که لایق بود رسوا جز سن این کار معظم را

۲۷

آموختم از زلفت تو شورید و سهری آن عارض بر نور نعل کرد چنان روپوش شد از شرم کسی جو کبیت برگرید بلبل چو زنده خند و گل ما بر بندش و سار تو اش گر نظر افتد بپا شب هر ترا تا بتوان کو	وز چشم سیه سیاهی و هم پیبری را فوقیت بخور شد چراغ سحر را در کج تو آری وطنی گشت پری را شرمند کند قهقهه کبک در می را بر خاک زند ترک کلاه ستری را کز سینه خود بر کشد آه سحر را
---	--

رسوا است شنا خوان هنرمندی احباب
کز وی به پذیرند بجان بی هنری را

۲۸

در ساختن با قیاس بت فی سوار ما اگر نیک می ز نیم دگر بد بس بریم	چون بس کند ز ناله دل بقران زاده بگو که صییت درین غنایا
---	---

<p>وارسی نظر ز بستی اعمال ما درین دل میسر و دیکده از دست بچوین ما را چونیت عرذده و جنگ باکنه آند صد ای قیس که روح خدا می تست در کوی یاز سکن و ما و اگر زیده ایم فصل بهار در نگه ما خسته ان نموده گشتیم خاک و پاک بستیم ز اسما نظر تلخیص قاست آن سر و قد است</p>	<p>آگه نذر حمت آفرین گاه ما ز احمد بعد رو تو بکن عتبار ما جز صلح کل بخلق نباشد شعار ما افتاد چون بودی و جنت گذار ما رضوان بگو کنون نیر و خطا ما بنهفت رخ ز ما چو گل گلزار ما چون جان بکوی او رسد کنون غبار ما سنت کش از کفن نبو و جسم زار ما</p>
---	--

<p>رسو از جای خویش بچسبیم زینما یک ذره کم ز کوه نباشد وقتا ما</p>	
---	--

<p>مکیه پرسان فانی که دوه ای دل چرا از تراب آما عالم خست خویر و کنش شیر مجنون که تیر اندوز کس نیر اراو جلوه روی نسیر یار باعث بود است گرچه پر گور روزگار و شیر گردون پی از بی بار و ستول چاه زرخند ان پس بود غصه زان کج بر عرفان گوهر قصه بر آ از جفا کیشان عبت سید اری امید و فنا</p>	<p>بر غرور و بستی خود بود و غافل چسرا بود و از حرص و آز می نفس باو کل چرا پس فرو بست لبیل بر دوه تحمل چرا ورنه روز و شب جی کاهیم کمال چرا مرد میدان بخش نادان چنین دل چرا آفرید ایند و درین عالم چه بابل چرا ماندی از بیم تلاطم خشک بر ساحل چرا دید و دانسته ای دل بود و جابل چرا</p>
--	---

<p>نیست رسو اقدر دان شعر و عالم کس عمر ضائع می کنه در کاه چیا اصل چرا</p>	
---	--

<p>بهرش در سیه کاریست بخت و سقید اینجا در اینجا با دوه نوشی بی خیال حرمست حلت زمن جان جهان چند آنکه خواهی دور تر با دلا این زیم مجرب است بق بن بر نئی تا بنو آهنگ پرش هم نکره آن غیر شک</p>	<p>شب قتل سیاوش است گویا صبح غیله اینجا منیدانی که از خون جگر سازم نمید اینجا ولی نزدیکتر هستی تو من جل الورید اینجا خوشی لذتی دارد به از گفت و شنید اینجا که جانم بهر استقبال او بر لب رسید اینجا</p>
---	--

<p>مجموع دیگر است در آتش غشاش دل سوزان زخمش آفرینش آن برق تجلی شمع ماضی را در آنجا که آن غریبه بای گمان زبید است نورنده از نور کاین کجاست حور عین گیسو جزای خوبه زشت و نوزی بر کس نگر و قضا</p>	<p>محبوب نبود که خیزد نعره دل من مزید اینجا بغیر استخوانم فیه بیان آتش و دید اینجا و کم یک قطره خون گشت و از چشمم یک پد اینجا مطلق باین ابروی برای سر رسید اینجا بچه چشم فرشتگان اینجا به بند که ندید اینجا</p>
<p>اوه افسوس رسوا ماکل ما که چه ناله است تجسس که با کسی نخواهی نباشی ناله است اینجا</p>	
<p>کس بر آن کور از دل اندر دین اینجا و الا خالی ز اغیار است خنجر و دیشا بچه ای که پروان او قند دانه و کبریا بینه شمشیر نگاه داشته امش از غوان زار تند آتش به بدیدل فسرده از شک تنگین در آتینا با بس کردن عمر تا باشت غم شادوی و با پیش و نا اندکی باشد اکنون از پشت جنت گرفته آسایش پیدا</p>	<p>که یک کس بر این بینی از دود و دهم این پرست از جلوه وحدت گنج آن داین اینجا قفا و بچه از کارد و دجل نشین اینجا چه دشت کربلا رنگین شد از خوننازل اینجا شکست از شرم شیرینش شان انگبین اینجا مزار ای حجت اینجا استحق آفرین اینجا نباید بدای دل نگاه شادان باخبر اینجا چه سود از رفت کشور را کشتی زیر نگین اینجا</p>
<p>شدی رسوا اگر بیا عشق احمد و صل خود آید عیسی مریم ز چرخ چارین اینجا</p>	
<p>لیدی قاتل بود و عده جنگ است اینجا ز نه گام درین سحر که جز در مصاف منزل خوشش ملی چه کند یک علوم عشق و ریای بیست که در گنج ختم ساقی با چشمه از یاد که منور کشم حکمت است از من و از سیکه و از منی عجیب شاد و بیست و با نیا رسیده کشتن من سحران شوخ لوح است نمک پاشر تبک</p>	<p>کار عاشق همه با تیر و تفنگ است اینجا جان ربودن بسلاست همه تنگ است اینجا پای شمشیر خرد و عاقل و رنگ است اینجا کام جان با فتن از کام تنگ است اینجا ابر حجت که از بارش تنگ است اینجا عمر باشد که در شیشه بنگ است اینجا تبع بگیر سرانیک چه درنگ است اینجا این چه شورش است که از حسن و رنگ است اینجا</p>

<p>بند عشق است که آن عینِ نجات است ای نه در دیده نگاه تو بر ترکان گشته</p>	<p>رستگاری تر از قید رنگ است اینجا جلدم بین که پراز تیر و خنک است اینجا</p>
<p>غیر مایل بکجه گویم سخن دل رسوا بهر یک لعل سخن کاوش سنگ است اینجا</p>	
<p>کجاست فصل گل و موسم شباب کجا چو شمع سوخت سرپا ز فرقتش دل من زنده طعنه بشتش بدم پیر و جوان سبب و حیم ز فلاکت فشرده و جگر است هر آنکه چشم بچویش بدخت است بخت کسی که خاک شده اندر طریقی عشق او را</p>	<p>کجاست ساقی و می طهر برباب کجا کجا تو از تو پیش کو و نه طهر اب کجا شد آن قیامت همانای شیخ و شاب کجا کجا نصیب بدم ما شراب ناب کجا ز خوب و زشت از و پسرش صاب کجا فشار قصبه کجا شدت عذاب کجا</p>
<p>ز فطرتش باده خنجر است میوا کجا بجوی می شیشه گلاب کجا</p>	
<p>بروز گوی معان نیست بجای خواب اینجا کجا روم من گشته پای زرقن نیست بخلوت من خود زشت هیچ غیر تو نیست بر و مغرب و از خلق این خبر بشنو اگر محبت ابروی ماه رود ارس سوار بگذری و نگر می به نیم گاه بر و بیکده را به شراب ناب بپوش ز باز پرس گنا مان بر و ز حشر می پرس</p>	<p>فتاده چه دل خاشاک خراب اینجا پتنگ آدم از دست شیخ و شاب اینجا ز سیدت که بعرض کشی نقاب اینجا که رو نهفت ز شرم تو آفتاب اینجا دلاز خنجر و شمشیر رخ متاب اینجا چه غم که پای کسی هست در کباب اینجا منور ز کشمش غصه چو تاب اینجا که پوشش میر و دوز محبت حساب اینجا</p>
<p>کجا گزیر زور کسی سید رخ رسوا که نیست باده صاف و شراب ناب اینجا</p>	
<p>رویت الباء</p>	
<p>دلم بر دوا عالم بر دودست افشاند چو روی نامه روی روز و جهان هم گریه</p>	<p>بسم الله که شاه و لبر انجم خوانده است که مکتوب مرا محبوب من خوانده است</p>

<p>ناله ای از جگر من در این شب</p>	<p>که قاتل تیغ بران بر گلویم رانده است گمراهانند جان در خشم من و مانده است ز در در چرخشیم نعل و در آستانه است چه در مان او طبیب آید که خود داند نه است اجل آید بر بالین خود و بنشاند نه است خیالت را بی تیار داری خوانده است</p>	<p>درین دایره قیام بزم نخبه دست و بازویش خدا را جلوه گویند اشتیاق دیدن رویش فلک همچون بهشتان با هزاران پیر و جوان بهر جا بگذارد ازت میروم از جان خود ای جا خدا را رحم ای رشک سیاح کن که بیایست شب بجز تو دار و دو جستی نه ان این دل و خسته</p>
	<p>بدانم که رسوا یک تاز عرصه بیستی که در میدان غالب یک فکرت زنده است</p>	<p>۳۵</p>
<p>ناله ای از جگر من در این شب</p>	<p>فریاد تو در حضرت حق می کنم شب زان شوق ترا سدر سق می کنم شب ایحدا می خجالت که عرق می کنم شب آغشته خون روی تو می کنم شب دریاب که بهرنگ شفق می کنم شب در نیست یقین پیش تو شوق می کنم شب</p>	<p>زود آ که بهر تو خلق می کنم شب گفتی که چو غورشید سحر پیش تو آیم دیر و زنگاهم شده گرم از رخ جاتان در بهر چه حال دل پر داغ تو کیم در یاد لب لعل تو این دیده تر را جز خال رخت هیچ سوید اسی و لم نیست</p>
	<p>در وصف دمان مکر یار تو رسوا سحر پیش این اوق می کنم شب</p>	<p>۳۶</p>
<p>ناله ای از جگر من در این شب</p>	<p>آن سیاحا سومی بیمار خود آید عجیب اگر از سایه افوت نه بر آید عجیب گر یک غمزه ز من بوش باید عجیب غمچه آرزوی دل بکشاید عجیب ماه ازین شهرم اگر و نماند عجیب چون رسد بر لب او بود باید عجیب</p>	<p>اگر از لطف قدم نجه نماید چه عجیب آنکه صد شریک میکند از قامت ناز آنکه یک عشوه او بر در عالم دل و دین گردین و نشودش وقت تکلم چه بعید بسکه شد کاسب نور از رخ زخاکش مهر تلخ نام مست ز در و پیش فی و تب کو</p>
	<p>ناله ای که ز دم از دل بر غم رسوا عند لب در بگستان سر آید عجیب</p>	<p>۳۷</p>
<p>ناله ای از جگر من در این شب</p>	<p>طایع خوابیده ام بیدار شده اما خواب</p>	<p>۳۸</p>

سر زبالین بر بندرم زینهار از مانگ مود چار چشمیا چه سان با چشمم نمورش کس کند ای که دل بروی بر بیداری ز صبح بوی ماجرای چشمم حیرانم میسر ای سنگدل عنقریب ست آنکه خوشگید از افق سر زیند	ساقی اگر به بخشد ساغر صبا بخواب رفت از شرش جگش ز گس شد بخواب پوشش تا راج کن از جلو و زیبا بخواب آشنا نابوده اندر بحر تو شبها بخواب صبح صادق دیده ام آن عارض نیا بخواب
---	---

گاه در بیداریم آید نه آن رشک چه می نماید عارض پر نور ای رسوا بخواب

بسکه افزاید مادم قوت و نیروی خواب تاها از گردش گیتی ز جوش غفلت ست بی خود افتادیم تا دیدیم چشم مست یار رو نمود آشفته گیاه در شب تار فرا جماله از اعجاز چشمم نیم خواش بوده آ جزه بصحرای عدم شکل که او باز استند خفته بختی بین که روز وصل ترک نشد گر جلوه دیدار جانان چون بر دیاب سنگم	هرست بخت خفته ام بدست و هم باز وی خواب اعتبار ایدل ندارد هیچ بای و هوای خواب فی دوائی بهشی خور دیم فی دار وی خواب شد پریشان در خیال گیسویش کیسوی خواب اینکه در بیدارم آن ت گفت و گوی خواب در رسید از من به جوش آنچنان آهوی خواب تاخت از و بر ستاع پوشش من بند وی خواب نیت چشمم در فراقش آشنای کوی خواب
--	---

چشم من رسوا از حیرت همچو کوب باز ماند روز یک بگشت و شبها تا ندیدم وی خواب
--

ساقیا بر خیز در ده تائب ساغر شراب ساقیا آن می که در روز قیامت جایی با جند هستی و به پوشی که فصل بهار ساغر صبا بود آینه گیتی نم زاهد از بوی سحر که دن مینی چنود تلخ و ش خوانند مردم نام آن آید بقا از لطف و تاب زارش شد دل مضطرب با	شد خیر مایه آرام بر مضطرب شراب تشنه اش نوشد و دست ساقی کوثر شراب در لعل باشد صراحی باشد اندر سر شراب و آتاید جو به بر نیک و بد که شد شراب در شام جان رسا نکند عجب شراب ورنه خود از شیر جان مسته شیرین شراب میخورد در بر بزم عشرت آن بر می میگر شراب
--	---

گویت رسوا از نام و دو و لجنست لعل

خاندان عقد ثریا اسم آن خضر شراب	
رویت الهامی فارسی	
چو شب گذشت و سحر درویدست تمام روز پنجیکه در گذشت گذشت شب وصال صنم را و لایغیت آن بباغ آمدی و غم خواب سیدار بهوش باش تنفیتی بر بنار فنا شب فراق حبیب است و جان چو قطره	رسمی است دور و بمنزل رسیدست شب فراق بستر تمید نیست بدوست با ده پیای کشیدست چون چمن گل دیدار چید نیست سمنه عمره روان در دویت نیست به نیم محله بهین در چکیدست
ولا کجاست ندیدی که گویش شب هجر اگر حکایت رسوا شنیدست	
در ویت الهامی	
ادعت کتاب فراقش دل کبابی ممتسب به مجیدین از شراب سیر بود اگر چه قانع بودی من مشکلست آب حیدانی که اسکندر نطلبت در نیت دین دل هوش و خر و بر بود قصد جان چهره نبود آنکه اول لحن ترانی گفت بود ای چه چو چو داری و ماغ از باغ و خنود تمام آنچه بر بود از زین خاد خیالی بوده است	و رنگویم از چکر آنهم شرابی نیست آتش می نیک میدانی که آبی نیست خواهش ساقی ز تو جام شدایی نیست از دیوان شکر افشانش بعبانی نیست با که گویم این شمار من حسابی نیست این که میگوید که روش افتابی نیست این برای شعله عشق الهامی نیست و آنکه یوسف را بصر آورد و خوابی نیست
هر چه می نازی بر صدف زنگین زین دیدهام دیوان تور سوا کتابی نیست	
در عشق لبش دل شده دیوانه یاقوت ای آتش رخسار پری روز کجاست دی شمع رخ او دل پر خون شده روشن چون رنگ نگیرد رخ محبوب ز صبا	باشه در اشک نبطه دانه یاقوت سوز دزقت رنگ تو کاشانه یاقوت محتاج چو افغان نبوده خانه یاقوت خود جام زجاجی شده پیمان یاقوت

<p>آسان ز کجا گوهر مقصد بکف آید آن باب لعل تو چه رنگ و شبیه است افتاد چو عکس رخ آن طفل بر آینه از صندل سرخ است که عکس خوش افتاد</p>	<p>در سنگ بود همچو شر و آینه یا قوت خورشید بنور سفینه پروانه یا قوت شد بکند و سنگ سیه خانه یا قوت شد شانه بگیسوی صنم شانه یا قوت</p>
<p>رسو اجمادات چو شبیه لبش را بیوده خوان قصه و افسانه یا قوت</p>	
<p>بمشق زلف تو شکل مشکبیل افتاد است ز اشک نیت نم دلبر چه حیرانی بزم راستی قاست که شد مذکور کس به بحر من وحشی دران قدم نه نهاد</p>	<p>بپاسد اسل و پا در سلاسل افتاد است بشکاک کوی تو ام گوهر دل افتاد است که لرزه بر بدن شمع محفل افتاد است ز بسکه وادی عشق تو نامل افتاد است</p>
<p>قطعه</p>	
<p>عبث ز عریده جویش شکوه هست مرا گهی معارضه اش افتاد با جویشید کجا سجات و عشقش شنیده و حفظ شفیق گواه که در عشق ابروی جانان نشان نماند ز مجنون فسانه باقی است کجا به جبر الم ناخدا که زود رسد</p>	<p>ستیزه اش نه بعشق بدیل افتاد است گهی مناظره با ماه کامل افتاد است که غم تویم آفت باطل افتاد است هلاک شسته تیغ آما مل افتاد است گذشت لیلی و در وشت محفل افتاد است بچاره جو غم گشتی دل افتاد است</p>
<p>قفا دشو زنج کج مجبیا فی رسوا چنانکه شمره بانگ غنادل افتاد</p>	
<p>این عاشق جان باز تو خواهان شفاست الزام عدول است چه بر باز تو هر دم گویم که پیغام که در حضرت جانان گو زهره گفت که گویم بحیثیت گفتار تو ای شوخ نکپاش بگر است در قسمت هر شاه و گداز قسم با اشد</p>	<p>بیار تو چون چشم تو محتاج دو نیست انصاف بکن حکم تو فرمان تضامیت از تنگی در خیل گذر باد صبا نیست آن ظلم که ام است که اسباب شهادت از بهر ملاحت وین تنگ تو کمانی است ازین سلطنت و گداز گری پادشاه نیست</p>

	<p>رسوا به این فیض سرگوشی حبیب است باو سحری در نه چنین غایب ساینست</p>	
<p>بازگشت از آنکه</p>	<p>اینجا خلش منحصه خوف و رجا نیست از بنده که درت بضمیر تو ره نیست آن داغ کند امست که در سینه نیست تلخ است ندائی که از و بسد نیست یاران بگر این قاعده اهل وفا نیست در حضرت عشق آنکه چو من ناصیه است</p>	<p>ز اهره ماجوره تسلیم و رضا نیست آفتاب بهان به که پرا لطف و صفات از دوه جلدانی غم عشق قیسبان از بسکه چکد شیر جهان از لب غش خویشم که از و باز بگیرم دل نادان یار بجهان خاک لبه با در قدرت</p>
	<p>در شام تو لطفی است بحق من رسوا وزیر تو از من صله غیر و عافیت</p>	
	<p>دخت رز چون گل پرچی ساسر پایانش باعث هوا جی و طغیان دریا آتش از شرارش همه گلزار و صحرا آتش چون بسوزد آنکه در اوت حر آتش گلزار بپات رنگ برگ خفا آتش غم مخور که در تنم از جوش صغرا آتش</p>	<p>با دهنه سرخ آنیکه می بیند آتش سیرت دل موج در عشقش تماشا کردنی چون نفس محفوظ ماند از آه بلبل در بهار از سوال بوسه گلگون کردن عارض چو در دل خون شسته من شعله آسا در گرفت شریت وصلش بود دربان جانم ای سر</p>
	<p>شد قریب از شعله گفتار فی النار الحرق مان زبان گوهر افشان تو رسوا آتش</p>	
	<p>عین عصره بین جام سیجا بر داشت رند بدست از ان ساغر صبا بر داشت زیر طلعت چو نقاب ز رخ زیبا بر داشت چاره جوشت و دود صندنا از اطبا بر داشت اندکی خور و دود او بی فردا بر داشت صدقه عشق بود آنچه زینجا بر داشت</p>	<p>ساغر با ده بنرم آن بت بر سا بر داشت عرض کرد و چو بر و سه همه نعمای جهان بر زمین آمد و از روی فلک تنه سپید مرد و پانکس رنجور که از بهر دور و ز حیف بر عاقبت اندیشی آنکس کار و ز غم فرزند یعقوب عجب نیست که خور و</p>
	<p>چند آنکه آن منظر اعجاز و سحر</p>	

قدم پاک سوی تربت رسوا داشت	
<p>۲۷ وصل تو دایم خواسته و فلک نخو است هر که نشنیده بجز نوازش بکر دست نخورد از قف و تاب سوز عشق دل چو ریخته است هر که گلش شنیده قند و نبات را ندید این دل صلیح کل شناس را هر درختان چنین بچین نخو است ای دل من فدای تو</p>	<p>بهر حصول آن مگر از که و مسکک نخو است و آنکه دلش گسب شد و افتادش گسب نخو است هر چه وند ارق جو نیارگاه دل مسکک نخو است و آنکه نمش بدید ریش دلش نمک نخو است شکو به یکس نگر در بخش بیج یک نخو است کیست که نقش یاس و غم از دل خویش نکند</p>
بسکه چو غنچه خورده ام خون جگر عشق او نقد صفای باطنم جان رگل محک نخو است	
<p>۲۸ از شکرک اغیار مرا هیچ عظیم است سوز و اگر این طور فلک هیچ عجیب نیست سقم از اثر قوش تو صحت پی روح است کیفیت اراض جدائی چه نگارم بر رفعت ایوان و باغ تو بستانم غوغای خلایق همه در دست زبیرم</p>	<p>وز لطف عیم تو دل خسته و دینم است از روی تو کان مشعل وادی کلیم است جان را احد از نطق تو بر عظم ریم است ز قمار قلم بر روشنیض سقیم است کش و عوی هسایگی غرض عظیم است هدم غم هم دلدار و خیالش چو دیم است</p>
ز ابرو فرو گوید که نزد من رسوا آن کوی ارم رشک به از باغ نیت	
غزل و نعت	
<p>۲۹ ای عجب داری که عالم تابع فرمان تو است جذب اویست که معیوب سپهرش عاشق تو است وصف روی رخسارش آید چو از رخندان آنکه عشق سنوی دارد نه با محبوب حق کشت گمانش را نباشد هیچ پروا می کن باغ خلد از بوستان او خیال بسته لب من نمیجویم با ثبات نبوت بجز است</p>	<p>ملک و لها کشور جانها تمام و آن تو است یثرب آمد مصر او ام القری کنعان تو است سوره و اشعری چون یک آید اندر شان تو است نزد ما کفر حق بهتر از ایمان تو است و این صحرای محشر گوشه دامن تو است طلوبی فردوس هم شغلی ز باغستان تو است حجت حق بهتر سکین و دم سر آن تو است</p>

من کجا و این همه ز نما و گوناگون کجا		انچه می بخشد رحمت سر بر احسان است
این غزل رسوا نوشتم در هیچ سرود کز خدا و زمان ناطق نازل اندر شان است		
ایضا در لغت		
آن همه نور که آرایش عالم با او است رخ یوسف گفت سوسیه قبل نشیند جذافه خاک سر کوشش که ز نور دل که در کوچه او رفت بختارفت کشتی غمزه او نیست بقتل تنها و عوی عشق غلط نیست ز شیاو است	سر نه با صر و حضرت آدم با او است چه عجب ز آنکه لب عیسی میم با او است مجمع روشنی نیر اعظم با او است فوج آفتگی و هم سپه غم با او است بلکه صد قافله روح مکرر با او است دل خون گشته و هم دیار نیم با او است	
مغفرت کن طلب ز ذات کریم سوا بخشش است و هم رحمت عالم با او		
غیر او و خاطر مانع نشی را از او نیست خاکساری پیشه کردن خاکباز او است هست و هم با سسی عالم کون و فساد آدم این دنیای دون دارا چون او نیست آنکه با وصف گنگاری رحمت چشم دوست یا شراضی بر رضای بار و بر گردن	نقش لوح قلب صافی ز فانی است خاکیم گر خاک شتم جامی هیچ اگر او نیست بود و نابودش برابرگاه است تا که کن هیچ جامی خند و دقت نیست ز دربار باب حقیقت ز لب اگر او نیست در دمنده عشق را ایدل مجال آه نیست	انسان
خواه از سلطان دین سوا و قار و جهان این گدای لا اله الا الله نیست		
حق دانم و حق خاتم و حق کلام است گر عکس رخ یازد بینیم نه نوشیم آن غیبت مد چون مرید است به پیشم افسوس که تیغ تو بقتل نه بر آید امر و زنده و یوانه بگسیوسه تو گشتم	در دلب با حضرت منصور امام است در شرب با باد و بی نور حسد امام است ز ابد تو بگو خود که کجا مایه امام است ز آن پرده که ناشی بلب خلق نیام است عملیست که این قصه در افواه عوام است	

	از خالیه زلفت بتان زهد ناکام	ببینید که بی وجه گرفتار ز کام است
	بر صورت دنیا نشوی شیفته رسوا این قصبه مکروه عشاق حرام است	
	این سستی موهوم دلا مثل جباب است خوشید که بنگار در زینت از ان گرم شادم که ترا هست تیسر جوی و باطل زاده سخن از صومعه و دیر چه گوئی و دم چه در حالت و جدا اندر چه پیش هر فیه که خاک و عشق است به عالم اغیار میدند ز کونیش چو شیا طین از نایب رحمت عاشقش نراند	بگذر سوسی میخانه که آن عالم آب است در مجلس زندان همه شب جام شراب است قصر تو با عدا و با جباب عتاب است اکنون رخ من جانب دکان شراب است با آن ناله من ز مژه خنک و رباب است در تربت خود فارغ و تین عذاب است آه من دل خسته مگر تیر شهاب است سعی من بحیار و به نقش بر آب است
	رسوا بکشیدیم می عشق بیاسی بار اوج غم شکمش روز حساب است	
	چو شد که از لب خود یار سرخی پاش است نخور و جرعه از می میان یک که ده ز آبداری تیغ تو سخت حیدر انم بیا و چشم تو جوش شرک در محضر ز نو ده دل من حرف غم چاک گردد چو سان بگریه میر شود وصال حبیب	که بهر محال بود رنگ لعل و جان شست و کی کسیکه زبان را تاب حیوان شست که خاک و خون ز چرخ اندر شست سوا و مرد مکت دیده غزالان شست که دماغ روی قر را هیچ نتوان شست کسی باب زول و انغمای حرمان شست
	تمام نامه اعمال زینت را رسوا به نیم لحظه رسیلاب چشم گریان است	
	غزل در مع کپتان گری صاحب بهادر جنب بهاول پور حال فو بی کشف یعنی فرمان کاس ضلع فیروز پور و دام اقباله	
	تا بسویم نظر افقت کپتان گری است	که فقر من است آنکه به از تاج زر است

<p>ای که شد نام تو در بیا پیش فرست علوم دیدن روی تو نظار که ماه عید است ای زرامی تو عیان حکمت اخلاط و متادیده فغان تو سپید گاه غضب تو سن کشش ایام شهابیل و نهار سروری مفتخر از ذات تو آرد سبحان چون نیز کان جفا پیشه دریم تو منشد سینت قاطع بود و اندک در روز نبرد و دوران تو شهید است بعالی نسب نایب پنجاب رشاد است خلق تو خشن آن هجای که ز اقبال تو بر شام و بگاه انچه زین پیش بسوی تو نوشته ام در گاه من از آوده و حیات گری افروز و نوس راست است آنست که از عشق تو بچویشم ایک با این همه ز صدق دل و سوز درون چشم دارم ز تو ای مرجع ارباب هسته پاسخ نامه سابق بفرست از ره لطف</p>	<p>شهره از ذات تو در حلقه جهان نامور است و اندک کس که شناسای ضیای قمری است شان اسکندری از روی تو در جلوه کردی چشم سربلک فلک منفعیل از فتنه کردی رام تو گشته و دایره زلال ام خمیست بلکه ممتاز با نکلند طفیل تو سستی زیر پای تو صد انبار کلاه تری است برق تیشال سبک سیر و سبک پروری خانه پرورد تو خود ترس و الا گهری است کشور هند خود آبا و از نیکو سیر است در مدح تو قلم را روش نگب وری که بی جلب منافع سبب و حلیه گری است انجین بی منبری خوار از گدیه گری است رازدول پیش تو گفتن همه از بی خبری است بهر اقبال تو مصروف و دعای حسدی است بجواب غزل من که بالفاظ درستی گرچه آن نزد تو مجموع شود پیده سستی</p>
---	--

هست رسو از حضور تو بسا دور و بید
عذر بند یک که از غایتش بے خبری است

<p>مینو نیم نامه شوقیه را بر نام دوست ز زشتار اکوت از برگ گل با صد نشاط کلبه تار مرا از روی خود پر نور کرد آب حیان را بریز ای خضر فرخ پی که من من تر آگویم نیم خلد یا عیسی و سید هر دم آن خورشید را و بالای آن جلوه کرد</p>	<p>غم مخور حمیده که خود عرش باشد بام دوست بیند که بلبل گلشن عارض گلقام دوست با و صبح عیب یارب در جهان شام دوست سید هم جان که پیش جبهه از جام دوست ای صبا که صبح دم آری من پیغام دوست رفت چرخ چهارم یافت بگر بام دوست</p>
--	---

	نقد جان بی بهار سوانتاراکین هی منیدانی که هست این بر تو وام است	
<p>تا مریدش شوم آن دند قح غوار کجاست مختص رب است بگو غایب رخسار کجاست هم نشین و خط هم دیده بیدار کجاست زلت شکر کجاست کجاست کجاست لیکن از ضعف مرا طاقت گفتار کجاست چون تو ای محبت رعناست همیار کجاست</p>		<p>اعتقاد و متو اسی شیخ ریا کار کجاست نشد باده کنون رویت نزل دارد غیر آن دروغ کز آن خلوت دل پر نور است بلوه فرماست سیر و زمی ما غم زدگان حالتی رفت بدل در غم هجرش که میسر سومنائی هست و گم گرچه ز بهای غریب</p>
	خوی من قافیه منی هست و گز در سوا در جهان قدر شناس فن اشعار کجا	۵۸
<p>جان را فدای یار کن انتظار چیست ماصل ز مقدش سرگور و مزای چیست نمیده ام که معنی عز و وق چیست بان استبار زندگی مستعار چیست سیم خزان چه چیز و سید بهار چیست دانه که خنجر چشمت پروردگار چیست</p>		<p>ای دل بگو که این همه صبر و قناعت است بعد از قناعت حال حقیقی چیست بیکان تا بوده ام و میل به عشق تو در جهان ساقی ببار باده که آب حیات است چون باغ خلد در روضه حاد و ملک است نقش نگار روی تو آنکس که بنگرد</p>
	رسو اشقیع است رسولی که با هست ما را غم حساب بر و ز شتاب چیست	۵۹
<p>ز که سپهر افش اندر گلو گرفت خوی شمعش هم از مشک بو گرفت چون جادو باید که آن شست شو گرفت جاسی قلع سب و بگرفت که گرفت نام خدا بر و در و حبه جو گرفت از خاک ره نیمه و از خون خدا گرفت</p>		<p>چون تیغ را بست بت تنه گرفت آن روی پر پیاز ز گل در لب و ز گرفت زاد چو تو که در سالوس پاکت خوش بیکشی که مشرب جشید تازه کرد خوش گری که در طلب جادو مراد هر کس که شد تشدید گاه تو در جهان</p>
	از یاد بر و نقشه قمر و مهر را	

	رسوای جویر و سلم تو ندانم که گرفت	۴۰
برگه ز بعد مردن مانو خوان کیست زیرا که دلبسته به پیر و جوان کیست شکین غمناک چشم تو دور آهوان کیست در چشم عاشقان تو باغ جهان کیست	این یکی رفیق ره بیکیان کیست گر شیخ شذوذ بهت چون من عجب مدار جانان بوجوه او چو نویسم که نرد سن گویند غیر کوی تو خلد اند بهت هشت	
	رسوای ایران گشت ز محبوب کاسیاب نزدیک عقل پاوشه کامران کیست	۴۱
بر قتل جهان تیغ دو دم زرب که داشت جلاد فلک هم زبان لفظ حذر داشت کان شوخ چو نعل بین زان طعنه داشت آه من دل سوخته چون برق شر داشت مراگان بگردوز تو هم فکر دگر داشت این نعل امید آه نه بر کس نه خرد داشت	امروز جگر من کلان ز سر داشت آه چو بقتل بر سفاک بکشتن دی شب ز محبت اش می رونق دل بود در سوخت از آن غم من ناموس فریاد صدای زنگاهت بکین دل من بود غم شد و یک میوه وصل تو غیب دم	
	محو شد در دو جهان هر که رسوا بطفت جناب اسد المذاخر داشت	۴۲
دیکه زمین آتش خاموش چه کرد که بر من خست بیهوده ز دل من دل اصحاب کرم خست بر حالت من شمع به پیش لطمه خست و آتش که خورشید بوقت خست از غیرت آن چشم غزالان جسم خست از گرمی جگر گامه شرم خست	از گرمی این عشق آن پنج سدم سوخت شمرنده احسان جهانی شدم آندوس دیشب که ز سوز دل سبزه تاب پیسدم هر صبح که از روی تو و آتش خود اندم تا برق نگاه تو در افتاد بعلالم در کوی تو چون مبعثع اغیار بیدرم	
	رسوای گشتم شکوه موزن که شب بصل آن شعله آواز دروس جسم خست	۴۳
شعله آه و فغان عالم بالا گرفت آنکه در چهره شهرت آتشش موی گرفت	ای نه پنداری شفق بین گنبد خضر گرفت رینه از آتش عشق جهان سوخت پس گرفت	

در

از شمیم غنبرش بر گزینا ساید شام	هر که از گیسوی او بوی روان آسا گرفت
گرمی بال آنکه با او چیره گردد آفتاب	عارض بر نور اعجاز ید مضیبت گرفت
دلبر با هر زمان دلداد که غیرست آه	داد او را آنچه آن نه منتقل از گرفت

این همه جام و سبب با صیت رسوا شمر من	پوشش از باب خسته و یک قطره صبا گرفت
--------------------------------------	-------------------------------------

چهره نورانی و آن زلف سیاه فامی هست	صبح چون جلوه کند نقشش شامی هست
نغمه چون زغم میچسبند دل ای دل	که مراد لب گلفام و گل انداست هست
مجلس با و هدام هست از آن زیر و زیر	اگر دشمن جام مگر گردش ایاست هست
کفر عشق آمده خود ملت مضیبت ما	غیسب این تیغ ندانیم که اسلامی هست
جان فسد اگر دم و اجرش نشد ایوانی	بهر همه که ده بگویند که نعمانی هست
خوابش جبهه صباست ز چشم تو مرا	وز لب فعل تو ام تو ندوسه جامی هست

از سخن هیچ نماندست بعالم رسوا	انچه ماندست همین تذکره و نامی هست
-------------------------------	-----------------------------------

روایت الشاعر

شیرید فصل بهاران النبیات	نیت باراجیب و دامان النبیات
النبیات از در و حیران النبیات	از تن من سیر و حیران النبیات
و اورغیا همچو گیسو در از	ریج و غنم رانیت پایان النبیات
می خلد اندر خبگ شل خدنگ	هزار مان آن تیر و تیرگان النبیات
از تو اعجاز سنیاء در ظهور	آه ای عیسی دوران النبیات
چشم پر نغمه اشک بباردن گرفت	باز بر پا داشت طوفان النبیات
از دم سر و وز سبیل اشکها	شد پریشان باد و باران النبیات
خاطره مجموع ما را ب خطره	برو آن زلف پریشان النبیات

در فراق است رسوا انیم جان	النبیات اسے مایه جان النبیات
---------------------------	------------------------------

طویرت طور باجم تو با من درین بخت	روی تو شمع وادی الین درین بخت
----------------------------------	-------------------------------

مارانند نصیب شمشیر مندر حیف آنی که دین ز شمشیر و برهن بر بود او جان فدا گشت که من استخوان کن بودم اگر چه فارغ و آزاد پیش ازین در فصل باغ جانیست ز نیم چاک	کوی تو هست غیرت گلشن درین کجاست بروی اگر بکشو دل من درین کجاست هر خطه ات بدشمن بد ظن درین کجاست دل شد اسیر گیسوی برین درین کجاست داریم گرچه چیب چو دامن درین کجاست
---	--

رسوا به پرورش چو جای ملاست بان غالب است باوشه فن درین چو

روایت ابیجم

ز ان بت سوال وصل نمودن چو احتیاج این دین دول ز پیش تو و پس چو ابرم هر دم باشک ریختن از پرده های چشم چون تیر گنجت به پیشانیست حالم تمام قصه قیاس کن قیاس ساقی تمام بزم تو رنگین نموده	نگ درش بنامیه سودن چو احتیاج سرمایه خساره ر بودن چو احتیاج رگهای ابر تر بکشو دن چو احتیاج روی رقیب تیره نمودن چو احتیاج از نامه بر فسانه شدن چو احتیاج عامت فیض خاص نمودن چو احتیاج
---	--

رسوا کن سوال کینه ذات کبریا لا و نعم ز خلق شنودن چو احتیاج

زنج و تاب بود مار گوسر ایا کج سبب شکست و برافتن و شکست اگر چه باخته تر در استی برقیب خمید قد صنوبر شرم قامت یار ز خشم و قهر بیا میخت هر دو ابرویش ز کج روی تو درین عالم فدا پیروز رخ آردار بر سیدان آن بت ترسا به سجد رفت و نیاورد و در و کج بود بیا دایم تو چون آه بر شمع از دل	به پیش زلف سیاهش نباشد صلا کج بچه رماقی ما گشت جاتم حساب کج و له مبارز سجا بنا ز خود خد ارا کج ز بار منفعت گشت سر و عنای کج چه خوشتر است بهین اتصال کج باج کج است هر که بزیادار عقبه کج شود ز خلبت آن ذرو و ککلیسا کج سپردن گیسو راه عشق لیلی کج شود ز صدمه آن بام کاخ کسری کج
--	--

<p>لعل دار عشاق می کشد شمشیر بسین بچشم تنایا روح رفعت بجاه فدا شد از تیر و دل ماه چاره بخشش چو نیت سوی کجی طبع رستان باطل</p>	<p>که گفت ابروی خدایا خدایا کج چه بین که زد و شوی و شستنی مسلح کج چه کرد از زره اگر او بر دست زین با کج ردیف کج نمشاید بیان سوا کج</p>
<p>ردیف جیم فارس</p>	
<p>داری نه خیر از من رسوای جهان تیغ در خوبی باز محبت چه کلام است ای ناله عشق مگر شعله پرستی از ابروی خدای تو ناچیز بلال است جز هیچ که منقش بر سینه تیغ نباشد ای تیغ هر گشت من هست یقین</p>	<p>این زاری من تیغ و همه که و فغان تیغ کاشخانیو تو هست نه سود و زیان تیغ دل سوخت ز تاب تو نه جفاست و جان تیغ شمشیر صفایان همه تیغ است کمان تیغ در وصف سیانت نه تیر آید زده ان تیغ بی حکم دل غمزه گوید نه زبان تیغ</p>
<p>جز تیغ بیا که نصیب من رسو است حاصل نشد از بار که پیریشان تیغ</p>	
<p>ردیف ایحاء و در زمین غالب</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>ای دل بیا که صورت دیگر کنیم طرح مانند نبرینیه نیلی ست نار و دا سوزیم دل بسینه زلف های مجرب اهل خلافت گرچه نمایند قیل و قال آن رشک حور در آستان آرایش جن و ملک چو غنچه از او بشنوند</p>	<p>یعنی شال نیر خا که کنیم طرح از و دو آه گنبد اختر کنیم طرح اینک بین که افکند و مجر کنیم طرح باری شیشه قبر میگیر کنیم طرح باری چو خلد روضه دیگر کنیم طرح آن ناله ابرو صده موش کنیم طرح</p>
<p>رسو ایا بیا که علی الرغم رو نگار از کوی یار کعبه دیگر کنیم طرح</p>	

بزمِ عشرتِ جمشید بود جاسے قدح نہادہ بہت بزمِ نوخیز جاسے قدح پیرس ازین ست ازل بہائے قدح صفای باطن صافی بود صفائے قدح نرمی صبح بود جبکہ ضیائے قدح نہادہ انداز خوشن بکیمیا سے قدح نثار ساقی ماباد و ہسم فدا سے قدح سیدہ ہست نہ ہی طالع ریائے قدح	لجہ در خرابہ دل بہا گنہ ہوا ہی قدح دعای گرمی محفل چہ گویت ساقی میرس قیمت سے رازِ زہا ہی شہباز کیسکہ پاک در زنت نیک میدزد درام مطلع انوارِ غازی ست درام مس وجود تر از جعفری سازد زعطل و عاقبت و ہش پنجہ ایہاد درم بزمِ عالی سے طلقان عرش مقام
--	---

اگرچہ پیتم از می کشان لے رسوا
خوش آیدم سحر این ذکر دلکشائے قدح

رولیف انجاء

مطلع

چو جان کردن شود بیگاہ آغوش بشوخی رفت بی تابانہ آغوش بمانوش ست این ہما آغوش شدہ میخانہ آتش خانہ آغوش کشید آن گیسوش را شہ آغوش سوز اسی آہ این کاشانہ آغوش نور ز عشق او قرانہ آغوش اگر نیت آب و دانہ آغوش	شد از بزمِ سن آن جانانہ آغوش ز چشم عاشق آن برق شعلہ ز ذوق سے دلم گشت دوا ز گریہ سے می زاب چہ گویم پریشانی نصیب عاشقان باو دلم خود منزل آن شعلہ زدہ ز مہر دست ہر دیوانہ عاقل ز دگر رشہ آب استغفر
---	--

بکونیش رتبی کیبار رسوا
کجا آن بہت مردانہ آغوش

ہر زمین غالب

ای نگاہ تو چشمیک جگر با گستاخ
پیشو شیر تو در برش مرا گستاخ

<p>خوش تماشا است که پیوسته چو صبا قضا سکب دندان تو کان غنیمت مروریست سرفرازان بجناب تو بهر سهو میجو د</p>	<p>آبوی چشم تو و صید طهر باگستاخ ز آب و تاب است بنارنج گهر باگستاخ آستانت بفرود کردن سراگستاخ</p>
<p>بسکه رسواست سراییم و گشته عارم شد ز آوارگی دل بسفید باگستاخ</p>	
<p>در گلستان چون نمایه شو گلزار رخ رخ بتاب از کج و بیار است بازی کن رخ نگرد اندازان گبر و سلمان خطه از چراغ طلوع میسر انهم سخن چون پیش او لین ترانی گر جواب عاشقان گوید سجت ز گنجی ملک حلیه را گویند تخیل کرد آن نگارین از خادین مضیل از ساد چشم خواب آلود و جانان در گلستان کشاد تا شمشیر اشید از رشک آن گدیزد تا لاساز و دلم ساحت بساعت چون</p>	<p>غنچه سان از غیرتش پوشد گلزار رخ غالب است از راستی بریل کج و بیار رخ شد مقرر قبله هر کاف و دیندار رخ بر فروزد از غضب آن آتش رخسار رخ ز آتش موسی فروزد آن برنجی بیار رخ چون نقاب آسا گرفت آن نف غیب رخ پای او شد شعله از نشان مطلع انوار رخ ز گس شش لا نهفت از ز گس بیار رخ که بگیوش نمایه ناله تا تار رخ کوه هم آهنگ آن بر تافت سویتار رخ</p>
<p>خوش بخوان و بهت و جی بر فراز صفا ان کن رسوا بوی قبله ابرار رخ</p>	
<p>رویت دل</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>ای باد کاشان ابر بهار است بهینید از چشت و تپایی خاطره چه گویم تیرگی گمش بر زده در سینه غیرم ناخن نون آن فرقه تیز سپرسید در شادی و غم هر دو کند نوحه و شبنم</p>	<p>نار یک و سید چون شب تار است بهینید سپاه صفت ر و نقیض است بهینید پیکان کسنگ گذار است بهینید ریش است دل و سینه بکار است بهینید این غم زده دل شنیده دار است بهینید</p>

مردم ز غم لاله رخ و داغ که سر و دم این ماته دو هفته است که دار و فلک	بر مرقن بن شمع مزار است به بنسید حیران ز رخس آئینه و است به بنسید
رسوا که سبق بروز افلاک فرست در گذرش گرد و غبار است بنسید	
مطلع	
شب که دل در وقت آن ز بهر رخ سپار بود شب که بود افسانه گیسوی او در آن شمع در کاشای بن شعله خن میسند آنکه مشهور است جیون در جهان خاکدان شیخ بگسستش مگر برگزیده است از غرور را از عشق اندر دل صد چاک پوشیدم بزور	آنکه شب خیز من فریاد موسیقار بود بزنه بان شمع سوزان نیمه نهار بود جلوه فرما در دلم آن آتشین رخسار بود چون بدیدم شمع از چشم دریا بار بود رشته جهان کسی یار رشته زمار بود ورنه چشم خون نشاغم بر سر اظهار بود
وصف گلبرگ لبش رسوا بگلشن بی برگ گل دروید و بلبیل سر ایا خار بود	
در زمین غالب	
زبان از شعله دل برگ آتش پرده امانه سیکدم در دوسر او در بود آن تیغ گیش سپرس از پتیرایهای دل که تیغ است غنا چو ستر تا کسی از حضرت عشق خاک شست بکوشش خاک گردیدیم و شنید آن پری سحر پست از شور و غوغای قیامت نرمان قبای کبر اگر خود پر نیان باشد و گر ویب فلک با سرخی باغ و جاس عشق میبازد چای چراغ کم سازی ز سوز دل که خود مریم ز بس پامال کردی لاشه اشکستان قائل	دل از تاب فرقتش غنچه خوشید و رامانه به پیشانی ماخون صندل سائید و رامانه بعینه بمل در خاک خون غلطید و رامانه آنکه از وی شرف از کعبه برگردید و رامانه هنوز افسانه ماقصه نشنیده و رامانه مگر این کاسه گردون سر شورید و رامانه بعزت کے لباس کنند و پوشید و رامانه شفق بر روی او هر شاخ و چیده و رامانه بزم خنم کنه اش کافور آتش دیده و رامانه کعبه پایت کف دست خاکی و رامانه



<p>نقاب انداختی تا بر رخ پر نور او گیسو رخش خورشید زیر ابر و پوشیده را ماند ز چرخ آموختی شاید فنون مردم در کار که مضمون جفاست معنی در دیده را ماند</p>	
<p>بگفتم حال خود را سواد لی شنید آن لبر چنین گفتار سوزون قول ناخجیده را ماند</p>	
<p>دیگر در زمین غالب</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>از صومعه آغاز شبایم بدر آورد زادین و میخانه کجا تقوی و زهد است چو بیان چنان بقعه مدیدم که درایم آن گلرخ می نوش چو سامان گز کرد رقم من بماند زده در مجلس شیش خون ریخت چو شکری دم تیغ تو گذارم ترو میم تیغ برسد که دوران</p>	<p>دین سرخشی و ذوق شرابم بدر آورد تشنوع گوازی کنج خمر ایم بدر آورد گر بخت ز کوی تو بخوارم بدر آورد از سینه دل بچو گیسو بدر آورد آن شوخ صبد ناز و عتابم بدر آورد کز دهنه روز حسابم بدر آورد گو باد خسم باده نایم بدر آورد</p>
<p>رسوا صفت ابروی قاضی چو کوشتم خنجر زنیاس بجوایم بدر آورد</p>	
<p>مطلع در زمین باطلق</p>	
<p>عقل و دل و دین تاب و توان بود که او بدد ظلمت بر بود از شب بطلد اسیر گیسو گیسوی سیاهش که بود در نزن ایمان هر گاه که از کوی خودم راند استمگر معلوم قلم نوشی زاده شود اکنون از خور و ن می بس چه کنم من که دل مست روشت بخون خود و افتاد بپایست</p>	<p>سر مایه که میداشتم آن عمر بده چو بر د نور رخ خورشید هم آن روی گیسو بد دل از من سودا زده دین را از عدو بد صد گداز خجالت دل من از سنگ کو بد گفت فکند آنچه که از حلق فسد و بد آن فیض که بر دست خود از جام گلو بد جان باز تو این صبد دسترا بعد وضو بد</p>

<p>خون گشت دل ناله تا تا رستا تار</p>	<p>شاید که نسیم سحر از لعل تو بوبرد</p>
<p>چون پیر میان گفت که بان جام بیارید رسوا ببرد و دوشش کرد و بر دوش ببرد</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>چو در دل عشق قد غیرت نشناخت تو خیزد بشاک کوی تو افتاده ام از ناتوانیها تو ای شور قیامت بوده بافته تا توام بامید وصال جو زینت ای بهشتی و اگر در معوض عرض اندازی چنین بارور کجا بر خیزد از کفان چنین ای بویست خانه بمشر حمله خون گریند چون از مدفن عزت تیرس از ظلم سید ای بیت بر سا از ان چو من یا حضرت آدم بعش حسن گندم گون بلز زانه شری را تاثر یا گرد هم گشتن عجب داری که شید ای تو ترک دین نیا اگر آن ترک آتش خو که خند و بخور زیج</p>	<p>مثال سر و آه عاشق آزاد تو خیزد چو سان ای رشک خور این سایه بی ادا تو خیزد قیامت برنجیزد از عدم همزاد تو خیزد نه مردست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد به از جوهر که آن از خنجر فولاد تو خیزد جمال و دلبری که شهر حسن آباد تو خیزد شید غمزه است نوین کفن بر باد تو خیزد که در روز قیامت سو سو فر باد تو خیزد نه در اولاد تو باشد نه از اخلاص تو خیزد و هم سر و از گلوی کشته سید او تو خیزد جز آنزادی چه از و از دست که از او تو خیزد یقین ای چرخ دود از دوده جلال تو خیزد</p>
<p>خمش رسوا که حسن خاست سو قوت حشمت شد چه از صوم و صلوة آنکه چراز او را تو خیزد</p>	
<p>در سرت چون بوس سبت خاسته ای که بر خاست ز لعل تو با خفته گر نه از لعل تو زنجیر بود در پایش آه من گر نکند کار ستون استیست چشم ز گس فتد از بر رخ گلرنگ سک دند ان تو که وقت تبسم پیدا بیدار چشم فلک عارض زیا بیا</p>	<p>در سم از گرمی آن آبله در پا افتد عجب نیست که آن در سر سودا افتد در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد بیگان روی زمین گنبد مینا افتد دایغ شکش بل لاله حرا افتد رشته گومر و در باز بر باد افتد بایقین از گمش مطلع بضیا افتد</p>

میردم گاه بصحرای گهی در کوش	کار دشمن نه بدست دل خیدافتد
آسمان بسید اگر نظم مرا ای رسوا	بیگمان از نظرش نظم کشایدافتد
<p>تتمانه قمر شوق تماشا می تو دارد</p> <p>عالی هست دماغ تو بعالم چو سیاح</p> <p>بین حال دماغ من سودا زده امی قیس</p> <p>بر سینه گل داغ تو برداشته بلبل</p> <p>گویند که فتنه است در آغوش قیامت</p> <p>تندست از ان قوت جگر ز طیب بان</p> <p>جز من که دلم عاشق و مشتاق خدنگ</p> <p>بگذر بگجستان که سبزه و بید شوق</p>	<p>نور کشید نظر بر رخ زیبای تو دارد</p> <p>امی چو فلک این بام حلالی تو دارد</p> <p>آتش تنگ گیسوی لبهای تو دارد</p> <p>گل هم بجگر ریش تمنای تو دارد</p> <p>گویم که بر قیامت رعنا می تو دارد</p> <p>کان لذت لبهای شکر خاسی تو دارد</p> <p>ای خشنه جانانه که پروای تو دارد</p> <p>سر بر قدم سایه بالای تو دارد</p>
رسوا چه توان کرد که این بند گردون	ما تمکده را سکن و ما وای تو دارد
<p>ذکر موزونی شمشاد بعالم رسد</p> <p>بمنشین سینه ام تشکده رسد</p> <p>دیده کوی تو دعوی انا الشریک کند</p> <p>ساغر زنده گیرم با دلباب ساقی</p> <p>جنار روی عرق کرده آن شایگان</p> <p>خوبی جسم لطیف تو کجا بشناسد</p> <p>هست رسوا نیز از رستم مردن</p>	<p>شانه اش که بر طره چشم رسد</p> <p>به قف و تاب دلم نارجم رسد</p> <p>تا قیامت ز جشش نیر غم رسد</p> <p>جام منی که بلب تشنه و ما دم رسد</p> <p>که لبه لطف بجشش گل و شبنم رسد</p> <p>آنکه در ماهیت روح مجسم رسد</p> <p>خاک سپهر اگر آتش بخاک رسد</p>
<p>تا که بر گره گیسوی جانانه زدند</p> <p>آه در سویم گل نقش اندند بین</p> <p>چاره نیست ز قفیر که در روز نیست</p> <p>عشق آن مخزن نارست که در روز نیست</p> <p>آشنایان محبت همه در قلم غم</p>	<p>سرم سنگ و بیاچم همه جولانه زدند</p> <p>سفلگان سنگ بفرق منی یوانه زدند</p> <p>زاهد ابر من ساغر پیا نه زدند</p> <p>ریخته از شر ریش و پر پر وانه زدند</p> <p>غوطه بر غوطه عشق در یک دانه زدند</p>

زاهد آسا چه در صومعه گویم مرام آن گره را نکشودند که در کار من هست طوطیان را دلب پر تویش حکایت کردند	باده خواران تجسد در سیخانه زدند کاکل خرسیم و پر چتر ایشان زدند عند لیسان دگل زدند تو افسانه زدند
---	--

گیسوانش چو سیاهان سید دل رسوا
بمجا بار و بر عاقل و دیوانه زدند

اندرین محکمه تازد حق شهادت خوبی طالع من بدین که دم عرض سوال بخت خوابیده قریب است که بیدار شود چون بآتش نزنم این کتب هفت ملل آن نهال که درین باغچه کنه نیکون گر خون گل گندم نزنم و خرم و معند ورم اول زمین بگرفتند به بهوش و آس سینه من چو فلک بین کبریا ز اختر است بی طلب بسکه شدم در چمن گلر دیان یارب این تنگ دلبانان چو قدر گشتا تند	جاسی سپایه دل غایب خسرانم داوید خوب رویان بلب تیغ جوایم داوید مژده مقدم جاناتان بخوابم داوید که ازان عارض بر نور گشتایم داوید در آب شمشیر استیسا هم آیم داوید عشق گل فصل چمن عهد شبا هم داوید بعد ازان رخ بچکان باد نهالیم داوید و غنای مریدیم و حایم داوید ضیف ناخوانده ز خود زنده بطلبم داوید یک سدا لم نشنیده و جوایم داوید
--	---

هست رسوا غزل هم غزل که گفت
ربا رنی شنیدند و جوایم داوید

چو عقید من که در ذری بزار خواست بر کاب تو بیدیده و غور چو نید گانت من و دشمنان صحرابا صید بودن چو ارم بر آید که خودم خون را بایده کف پاکه غار شیشه دشت تو گدازان که نیک نه مرا گمان آن بزرگ تو ترک ناخت آور ز که است تو ای دل به قریب نرسد بگریز از شخص پسنگه تالی اول	که ز گور چون بخیزم بفر خواست بشکوه یک تازان جو سوار خواست بهین کعبین که گاه بی شکار خواست بگریزتم آنکه مانی جو سوار خواست بسیه موسم گل سب غار خواست بغارتیدن بن دستار خواست چو بنور عشق و شمشیر بار خواست تو هم از ناگهولی سوار خواست
---	--

این شعر در دیوان
از غزل نزاران
تخلص نادرست
که از غزل خان
علایت زار کوچه
بلند و ملک نجار
ملقب بطلای شمشیر
نیز است

	غزلی بطرز نائل رسو ارسام شود چو طلا بزم معنی بوقار خواست آید	
<p>بهر قتل عاشقان چنگیند خانم میرود او بگردون ناوک آه و فغانم میرود همچو طوطی بر فلک سحر دروغم میرود از برسم چون تر آن ابرو کم نام میرود رونق گلزار با از گلستانم میرود مین که سیل خون ز چشم خون فشانم میرود باد سپیائی مکن اکنون که جسامم میرود</p>		<p>۸۸ الله الله سدی مقتل دستاغم میرود الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر شرم کن ای غیرت شمشاد از آهیم میرود بیکشتم خیاز به خیاز نه نماند گمان غم رفتن میکند از بزم آن گل بین بود ایس از دیدن آن وی گلگون کمر ای صبا آو جواب نامه زان بختیستر</p>
	<p>۸۹ اصحاب رفتن رسو انباشد در جهان خود به عالم شهره حسن بسیارم میرود</p>	
<p>رحمت بروز حضرت قدوس میرسد اورا بدایغ کے دھماکوس میرسد زلف دراز او پی پاپوس میرسد گر شیخ ز هست دعوی ناکوس میرسد دستش کجا به پردہ فاکوس میرسد این عاشق تو بادل مایوس میرسد</p>		<p>۹۰ در کوفتش ارکشی زمین بوس میرسد در سجده بار سینه من رشک گلشن میرسد بخت سیه کجاست که پامال سازش خواهد که همچو خلق فریب خدا بر او پردان گویم میرنجبه و فراق شمع شمع غیره بار قیاسان چه بر کشته</p>
	<p>۹۱ رسو اکعبه رخ کن و جرت زبند هم بر دم بگوشش ناله ناکوس میرسد</p>	
	<p>۹۲ رویف الدال</p>	
<p>۹۳ مریض افتاده ام از غم شفا یمنیزه از غن به بین اشک چو باران قطره قطره از غن مثال شعله خس شعله با کینه از غن که ناله چون چراغ از سوز شکش خیزد از غن</p>		<p>۹۴ در یقین اصلا مکن با من بنام از غن چه پرپی ماجرا می چشم من از نامه بر جان ز سحر ریش به تنگم زانکه سوز وقت در مگردار و قلم آهنگ و صفت عارض شون</p>

<p>سخن با کاک رسوا اتصال معنوی و چو حرف عشق که حسن برد آینه دواز کاغذ</p>	
<p>بوسه آن لعل شیرینیت چون شکر لذت شریت و حشمتش بود در میان جان نانو تشنه افشرد و انگور در روز جزا چیدن سبب زخم آن خوش بود اندر بها</p>	<p>کام جان قندی نمیداد از آن بهتر لذت در تب هجران نباشد شیر و دیگر لذت شریتی نوشت ز دست ساقی کوثر لذت همچو آن هرگز نباشد میوه دیگر لذت</p>
<p>سرغشتی بخش دماغ من لب بیگون است نمیت ای رسوا بجز این با دوه احمد لذت</p>	
<p>نسیم آوروزان دلدار کاغذ میجای جهان مانند قنود ولاکن حسد ز جان ناتوانش صنم مکتوب من گرفت و فرود چو رانم زان لب نازک زخنها چوبت خط مراد آتش انداخت</p>	<p>مغربه همچو زلف یار کاغذ فرستاده سوی بهار کاغذ نه بیند تا کسی ز اغیار کاغذ که خد از هست یک طومار کاغذ که هست آن لعل گوهر بار کاغذ قلم شکست و شد فی الناک کاغذ</p>
<p>خدا را تو بکن رسوا که در دست چو روی خود سیاه بسیار کاغذ</p>	
<p>رویف الراء</p>	
<p>پای و آه پای کشیدم بشکر بیان زلف صنم را اگر چه پایت که نمودی و کا هدیه همچو مو شستم صنم که قطع تعلق ز غیر تو کردم درین جهانم و یک کس از من که گو بنیم غمزه نگاهی بسوی من کن با دعا بگفتم و دشنام از تو شنیدم</p>	<p>شب فداق به بستر تپیدم بشکر فسانه خواندن افسون دیدم بشکر بگنجه معنی و رمزش رسیدم بشکر تو باد و بخور و از خود رسیدم بشکر ز خلق گوشه عزلت گزیدم بشکر بشاک و خون سپیدان تپیدم بشکر که فروختن و در خسر دیدم بشکر</p>

	گذاشتم از لب شیرین بوسه اش شک	بیا بیا لب حیرت گزیدم نم بنگر
	بگورن همه تر گس مید و بس سوا بروی یار شناسی دیدم نم بنگر	
۹۳ نگو میت که تو در بریم خود ز من یاد آر بقصر خود چو پیشین و پر نیان پوشه بهیچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ چو قیل و قال بذر خفی و با بهجست دلا ز غنچه خود اگر به تنگ آئی دلا چو بگذری اندر چمن زنگش یار	مگر بفصل گل از بلبل و چین یاد آر ز حال کشته بی گور و بی کفن یاد آر قبای خوش چو کنی در بر از کفن یاد آر ز نام پاکش در ستود و در علن یاد آر چو گل سجنه و از ان غنچه بزم یاد آر گل نظاره بچسبیدن چمن یاد آر	
	مردم از ز فراشش عجب چشده رسوا ز سخت جانی مجنون و کوه کن یاد آر	
۹۴ می روم در دشت و دشت کار فرامی گز و عده امر و زور و دایت بهیچو ابرم بصل عالم عشق اندرین عالم جهان دیگرست در زمان حسن تو جاسی پری گنج خفا بخودی را که پسند و شوکت سلطان ای حینیت مطلع انوار خوبه سیما	قیس رخت خود درون بند و بصحرای دیگر تا بفردای قیامت بلکه فردای دیگر آدم دیگر بود اینجا و حواسی دیگر هر عین را هم بهیچم جز جان جایی دیگر در حضورش بهیچ مجنون نیست دانای دیگر من باین خوبی نه دیدم ماه سیمائی دیگر	
	و غزل رسوا کجا بگنجد صفات ماه و رو در شنایش میبیم تر تیب انشای دیگر	
۹۵ بوده ام باقیس و حشی نیک بهتائی دیگر عده نعمای حبت جز لقائی یا نصیت عاشق طبع سیم و زنگه گنج مافیت جز غریبش دل چه باید بود جانا نه ام پوسه سبب زخندان و لبش می بایدم سر و دشاد و صنوبر بید مجنون گشته اند	چون من رسوا نخواهد بود رسوائی دیگر این دل پر غم ندارد هیچ القائی دیگر بر تبا غیب این مجوبه سلمائی دیگر از کجا آرم بگو عرش مستلمائی دیگر خوش نیاید در مذاق جان مرا تاجی دیگر در خرام آمد بگلشن قد عثمانی دیگر	

<p>نرگس شیدا که قتان هست مفتونم نمود چون شود خاشاک مژگان بنیدلاب شک خاک کوی آن صنم آورده ام ای ابدان</p>	<p>سن عجم مخمور عشق چشم شملائے دگر میزند از چشم گریان جوش دریائے دگر میکنم بنیاد محراب و مصلائے دگر</p>
<p>رو سپید از رحمت کن یوم تسود الوجهه جز سیاه کاری ندارم هیچ کالائے دگر</p>	
<p>۹۴ میشوم اکنون بدل محو خود آرائی دگر نیست ابرای من بیا ممکن غیر جمل جز مضامین دیان و ابرو انش یا دیت ای طلیب بخیر و شتر زدن از بهریت جود ز هر بلبل در کش و دوم در کش بر گلیم خود قناعت ساز و منزل بخوان</p>	<p>۹۵ بر نیاید کار من لیکن ز آرائی دگر بها شخص هست تشخص لطیفی دگر بامن بیدل چو داری از مژ و ایمانی دگر دفع سودای محبت هست سعادتی دگر چون دیاب دون مرو بر شند و کلامی دگر پشت باز من بر حرید و خز و دیبائی دگر</p>
<p>غیر اسباب سخن دار و نه رسوا آرزو بوافضو لاله نگردد و دگر داسوائے دگر</p>	
<p>۹۶ ای نور ماه و خور ز جبین تو آشکار آئی اگر بوجه سیما بنو نیت محو در فرقت طلیب بار و ببر این بوی نایبیت که صحر است عطر عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا زاهد بگو که فاعل محنت چو ن شوم هر دو بر ابر بند چو نیتند زیر خاک بهتر ز ابدان ریا کار نند و حق</p>	<p>۹۷ فی سئ که در دواند ز روی تو شمس کز موت صعب تر بود این رخ انتظار این شربت بنفشه بنوشند در بخار شاید شمیم زلفت تو بگدشت در تبار وزین آن گدایش و پیر تا جدار روز ازل مرا چو ندادند اختیار خواری عبث تو قصه ناکام دنیا نگار مستان لاله ابالی درندان با و خوار</p>
<p>بیدار باش بر سر این خاک چند روز در خاک خفتن ست چو رسوا آل کار</p>	
<p>تاریخ وفات سید علی اکبر شاه صاحب مرحوم شیر خان پور ضلع بهوشیار پور که در تاریخ</p>	

لداخ و غیره از طرف مهاراجه صاحب کشمیر معده وزارت سرافراز بودند

آن رخ ز غم رطبت جان علی کبر پیهات شباب وی و آن فوج حسینی آن جسم شریفش که به از جهان طبعست صد عشق رسد از سن در پیش کیمس ز اولاد علی بود عجب نیت کزین غم لطف ابدی باد بجانش ابدالدیر همسایه لوی شد و از چشم ندان شد نوباد و بستان سیادت کندش نام شد گوهر آویزه هر گوشش بمبالم در داک جانی شد و غموم ز مرگش	وز واقعه نزع روان علی کبر با خلق حسن محسن بیان علی کبر در خاک شد این بود نشان علی کبر کز صدق بود فاشه خوان علی کبر جبریل بود در شب خوان علی کبر فضل صدی حسد ز روان علی کبر آن قاست و آن مژگان علی کبر آن کس که بود ترسیده و آن علی کبر آن نکته که آمد ز دها لعل علی کبر مجبور شد از جسم چو جان علی کبر
---	---

رسوا به کجا جسته تار سنج و فاشش
سگفتا که چنان گشت مکان علی کبر

۹۹

رویت ز مهر حشر بود جان گدا در پیر پیر شجده باز است و حیل جو جان با ختم بعشق تو با کج ادبیت نازت بجای خویش و سلا نقد نیا	وی گیسوی تو از شب چو آن ابر ای ترک نو جوان تو از آن حیل باز باری به بین که گیسویت من است باز هست این نیازمند ز تو بی نیاز تر
--	---

رسوا بزم شمع و من مان یقین کن
گاسته ندیده ایم ز تو سه فراز تر

در دلیف الزام

۱۰۰

مار ابلب نیامده آه و فغان بنور دارم نظر بلطف فدا دانی و بیجان شد عمر پاک نشسته می از سرم گذشت می بین سبال خویش زمین زان بنور فارغ نیم ز غم من این دمان بنور وز دل زلفت الفت پیر بنان بنور
--

در سینه سحر عشق تو دارم نهان هنوز دارم دله زگر می عشقت تیان هنوز زان بر جلالت دست مرا کام جان هنوز	رسوا کن مرا که تور سوا شوی چون گماهی گمان ببر که من افسرده خاتم یک بوسه داد آن برت شیرین ترین
--	---

ادغو و طبع حکم آلهی ست شکر کن
رسوا چه میکنی گلله آسمان هنوز

پیش از باد و فصل صنم جام هنوز دلخو آن لطفت آن ساقی گلغام هنوز جان نثار قاتل بی رحم دغد کام هنوز جلوه فرما که خورشید لب بام هنوز در میان زاهدان شهسود نام هنوز ترک آنرا رگم گفت اما دل آرام هنوز وا در غیاب مبتلا سے جورایام هنوز	در فراقت زور و شب خون آل شام هنوز نیست محرومی چون در بنم می لیکن دل هر زمان بر من کشد تیغ ستم از غافل زود تر ای آفتاب سن بر بام سکان توبه پاکردم ولی در عشق دخت زرد لا در شد بسپر دم آن جان جهان جان ماهها شد روی خود بر تافت از من شک
--	--

پیشوای قیس و جانی بوده ام سوا بدید
لیک نزد خیمه مغزان جنون خام هنوز

اگر چه که کیستم اسی بخیر هنوز در پیرین ز عشق تو دارم شرم هنوز دوشم سبک گشت خود از بارم هنوز با او قناده ایم به فکر سفسه هنوز که سر زلفت شان طبع سیم و زر هنوز کم شدند زره سوزش زخم جگر هنوز شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز دیوانه است پند و هوس بیشتر هنوز	گرچه بجال خسته من بر لب بر هنوز کیبار شمع روی منبر تو دیده ام تیغ آزما نیت بر قیبت از چه و رفتند هر بان در سیدند های کاس بر خاک غنیمت یا گل ز گس گهر فشان از آه سرد آتش و دلخ فزونیست ترک سپهر خسته تن افتاد و ماه نو خوشید خون ز دیر به گهای چشم
---	--

خفتن بجا که آخر کار ست و فرار
رسوا چه ای باشی آگند و پیروز

از دهر و دیان آبروی چشمم زمره دقت سخن ای شوخ بد امان گهرم زمره

ای باد خزانانی چو وزی در چین هر ای آه سحرگاه هم غوش نشن کن دلدار یک غمزه که رنگین بهار	در باغ چو برگ گل تر بال و پریم ریز وی باد چمن خند من گلها بزم ریز خون دل شورید همن در نظرم ریز
سوگند به جنت که در اشک پس از مرگ بر تربت رسوای خود ای ابر کرم نه	

در سحر تو ای جان جهان مرده ام مرده در مجلس عیش تو چه آیم که ز جویست از گلشن کویش ز سبزه است نیست ای شوخ چو ز باد که بسین شک مزاج	پس حسرت دیدار بخود برده ام مرده در غمکه ده خیشمن آرزو ده ام مرده ای باد چمن دور که بزم مرده ام مرده از سردی سپهر تو دل فزوده ام مرده
بنگر که چو رسوا از سر اسیمه دماغ عقل و دل و دین را بتو سپرده ام مرده	

روایت سین ممله	
----------------	--

از تو ای وحشت دل خانه بیابان پس چشم خنبار من از عشق لب لعل نکا نطق آموز که بالذات کما نیستیم ای چو گوئی که فلان شک تصویف گفت یکی من که نهاری که قطره اشک حسن پیشانی تو آینه عنوان محبت تا بدل جلو آه حور شامی بگذشت بین که مجنون تو باد اسن صبر کچند	شمع در کلبه من چشم غزالان شد و بس شده خلق به با قوت رقم خان شد و بس آدمی از شرف ناطقه انسان شد و بس سخله بهر دوان تارکایان شد و بس شمع بر تربت مقتول تو گر بانش و بس لطف رخسار تو دیباچه آران شد و بس مثل آئینه دل غم زده حیران شد و بس این پندار که او چاک گریبان شد و بس
---	---

بلیه بر گل روی نشد نغمه بهر آس هست رسوا که عشق تو غم بخوان و بر	
--	--

ای در حضور عشق ز دفتر دغا پرس اینجا تمیز تر شب شاه دگد امپرس	در زمین دیگر
---	--------------

<p>تا شیر حسن عارض آن سدا می پرس گاست ز خضر نیز ره دعا می پرس از ناز وک بلا و غنک قصا می پرس از عارضش گوی و ز حسن میا می پرس ز نهار حال گشته ناز و داد می پرس از صیبا جوی و هم از کییا می پرس بشنو تمام قصه مایه ز ما می پرس</p>	<p>دل تاراج چو کسان ست ز احمد خود را بخوبی کشم کن و در یاب کام جان نه انگس که شد نشانی تیرنگاه یار نورش شال شعله طورست ام شکار ای بانی جفا و ستم شق جور کن بر دم عشق کوش و کن خاک خویش را حال خزان نیست بیایان رسیدنی</p>	
<p>دارم نه جز شفاعت احمد و سیله رسوا از بول عرصه خون در جابل</p>		
<p>در زمین و دیگر</p>		
<p>وز گر یه چشم غایت چون نکرده کس بر چشم آن پری تو افیون نکرده کس خود گوش رفسا بمجنون نکرده کس هرگز جگر ز خشکی افیون نکرده کس</p>	<p>دل را چون عشق تو پر خون نکرده کس ای دل بجزیرم که تو دیوانه چون شدی تا شد عمر بخلق حکایات و حشمت در عهد شک مغزی زاهد که بیش با</p>	
<p>رسوا چرا عیش غم عالم بهی خور تیمار داری دل مخزون نکرده کس</p>		
<p>در زمین و بالای</p>		
<p>ایکه از پیر ستم نارسد افسوس افسوس تکر و صفت کربا رشت افسوس افسوس ست و مدح و شوی و خوار شد افسوس افسوس وقف و دانه خمار شد افسوس افسوس یار من بهدم اختیار شد افسوس افسوس دل که آن خاوند دلا شد افسوس افسوس</p>	<p>جسم من از غم تو زار شد افسوس افسوس و که اندیشه من راه عدم پیش گرفت و دید تا سبکه چشم ترا زاده شکست سره که آنده ابر صدمه می سایدیم چون هرگاه برآرم نه دم سوزد دل سوختم از اثر ناله عالم سوز</p>	
<p>برو رسوا دل من آن بت باز نشین یوسف من سر بازار شد افسوس من</p>		

در مرگ جناب نشی رام پشاد صاحب منیر نشی سابق اجنبی ممالک محفوظه پنجاب و سرحد و
مال محکمه عاکیه نشی شش سلج حال تحصیل از ضلع در هنگام استعلاقه ممالک نکال گوید

پایه اری بود عمر جهان را افسوس صرصر حادثه گیر و زیدین در بارغ رام پشاد که علامه دیرری بود است حیف صد حیف که در عین شباب آن یکهزار و دوهصد و یک و نو و هجری بود و شش و هشت از غم آن دنیا	احسب آخرت خود پیر و جوان را افسوس ازین و بیچ کند سر و روان را افسوس مونس بود من سوخته جان را افسوس کرد پدر و جهان گذران را افسوس کاجل آورد ز پاسرو روان را افسوس شد ازین واقعه بهمان فلان را افسوس
--	---

حاصل از نوحه و شیهون چه بود ای سروا هست از مردن او جمله جهان را افسوس
--

ردیف شین مجبه

کعبه دیدم کوی آن جان جهان نامیدش چون اولی الا بصار پسیدم از خاک دیش جاده هست این گزان ماهرب شد بک رحمت انیز و مجسم گشت و بر سر جا گرفت بسکه از فعل شکر بارش شفا پیدا شد و ریشک نگذار و مرا تا گویش جان جهان آسمان خواندم چه دیدم آستان عایش این غلط کردم ز نادانستن علم حساب بودش ابروی مقوس چون لاله ماه عیب	سجده گاه و چمن دانس و قدسیان نامیدش بی تکلف کحل چشمم عرشیان نامیدش حیف از غفلت شعاری که کشتان نامیدش پاره ابری که چتر و سائبان نامیدش بوسه گاه عیسی معجز نبیان نامیدش خواندمش روح مجده و محض جان نامیدش واسان را چون بدیدم آستان نامیدش بود صفر بعین لیکن دهان نامیدش گاه عقرت گفتم و گاهی کسان نامیدش
---	--

هست از موسیقی کلانان جهان سرواکی از تجلیل شاعر جاد و بیان نامیدش	و بیکر و زمین غالب
---	--------------------

غمره چشیش بر بین و آن ترکناز آوروش دوستان می میرم اندر حجب لیکن بر پشت می کشد یا دوش و صلش و لیکن زان دوپند ز صفت طولانی کند جان شده اما باقی است الفت کوی خرابات از دل من چون رود یا دگر دامن مگر پروانه اندر عشق شمع بسکه آن بیت کرد و دعوائی خدائی شکل است گوش عارف خود پرست از نغمه توحید صیبت می پرستد هر که ابروی منم بی حاصل است	برون از عاشق دل و خون کرده باز آوروش نماز از من بعد عجز و نیاید آوروش از هم آغوشی ایابردم بناز آوروش عمر کوتاه قصصهای دراز آوروش که تواند سپند و وعظ از باوه باز آوروش سوختن خود را و در سوخته و گداز آوروش رخ بدرگاه خدای بی نیاز آوروش مقدم مطرب بزم وجد و ساز آوروش رو سوی محرابی که بر من ساز آوروش
---	---

هست رسوا عاشق بدنام در آفاق و بس
مصلحت باشد نه بر افشای راز آوروش

ما بر بنداشتم خانه خویش گشتم از خویش نیز بیگانه عاشقان دیگر اند و من همه عمر در غم بجز از خویش سرشک تبع گلگون سخن نمود مرا آتش عشق بود آنکه سوخت عند یسیم که بسته ام در باغ هیچجوی سرش شکافت و لم	هر گجا بر آب و دانه خویش نیست کس در جهان بگانه خویش عاشق طهر از عاشقان خویش هست در راهی که خانه خویش من و پیر این شانه خویش جبل طور از زبانه خویش از خس و خوارشانه خویش چون بکا کل شد شانه خویش
--	--

حال رسوا نیست بگو رسوا
نشوم من بجز فسانه خویش

ایدل بدم ناظر آن بکلاه باش خوکن همیشه با پیش و اضطرار باش طاعت مکن مگر ز غرور و احتراز باش دلبر جگر ز قیر مشک نموده است	مان فارغ از نظاره خویش و ماه باش دایم حریف نامه و دساز آه باش می خورد ام لیک خجل از گناه باش ای ناوگ نگم تو بر بیم گواه باش
--	--

با لای بام در شب متاب جلوه کن گر به گمان تست کسی خیر خوایش	شوکت ربای این مه انجم سپاه باش هر دم بقدر وسع بقدر رفاه باش
رسو اگر امان طلبی از فشار قبر پیوسته در پناه رسالت پناه باش	
چون روی خودش از غضب فروخته پیش شد تابع چنگ زدوش گردش گردون	هوش و خرد و تاب و توان سوخته پیش این سحر و فتنه ساز که آموخته پیش
ای ترک ستمگار فلک تیر که داره هر کس که بشه کردنگا به رخ یار	تیر ستم آن از فتنه انداخته پیش از سنگ بود و کوفته سان کوفته پیش
ای شوخ تو و این طعن پیوده بر سوا عمریت که از غیر تو بردوخته پیش	
رویت الصاد	
جانبان بیارگاه تو مارا چه اختصاص روی تو هست مطلع انوار خاوه	یعنی حضور شاه گدارا چه اختصاص با هر نیم روز نصیب را چه اختصاص
آهیم می رسد چو بدرگاه تنگبار در راه راست نیز قدم باید آهوا	در برون پیام صبارا چه اختصاص با سنگلاخ لغزش را چه اختصاص
رنگین بکن زخون شهیدان نازوت دارد لب تو معجز احیای مردگان	در بسین نگار حنا را چه اختصاص اعجاز را اندای میجا چه اختصاص
بسیار شاعران زبردست بوده اند اشعار رست با من رسوا چه اختصاص	
آرزوی سحر این نه بدل پر اندام طفله کشک مراهی بقتار منگو	که نیاید بهمه عمر زبند تو خلاص در حیم دل من بود همین حال خاص
کشته غمزه آن هر شمسای بدین دور ماند نه طلبگار دهم مطلقه	آن قیدین نه آغاز که گردو قاص دور بد ریاست مگر میرسد آنجا غص
عمر باشد که سجل کرد ویت رسوا	

<p>بچ تاخیر بکشتن مکن از بیم قصاص</p>	
<p>رویف الضاد</p>	
<p>بیا یکا که بپنیم دستان عارض کشید گیسوی او شوق بنبل بچان چنانکه ابریه مهر را کند پستان چرخ روز تیر از چرخ روز نمود بترک چرخ زنده ترک چشم تیر نگاه دل چو یکب بشوقش برید و غائب شد</p>	<p>بهار زندگی عمر جاودان عارض ر بود از دل من عشق گلستان عارض نهفت طلست آن زلف چون خان عارض چو شمع طور شد از پرده چون چنان عارض بماه نوکش از ابروان گمان عارض سیر دو هفته حسن است بیگان عارض</p>
<p>ز اب و تاب کلامت بجز تم رسوا بعاریت بگیرفتی مگر از ان عارض</p>	
<p>حال دل غمیده بدلدار کنم عرض سری ست نهان در دل من فاش چویم دانی به کیفیت غمها نهان خواهم که همه ظلم تو بر صاحب دیوان</p>	<p>منظومی خود بهم بستمگار کنم عرض منصور شوم گر سب باز کنم عرض پیش تو چو اسی وقت اسرار کنم عرض اسی بانی بیداد چو اهلست از کنم عرض</p>
<p>رسوا است همه گفته من خط خننا کو سامع قابل که باشا کنم عرض</p>	
<p>رویف الطاء</p>	
<p>عهد و پیمان دیان تو غلط بود غلط انچه گفتیم که کنم ترک تو بپید از من مردم و خاک من از کوی تو زنا رفت آستانش چو بدیدم شده اسی چرخ عیان نیکو غیر نمودی همه بر جاسه من انچه گفتی که جمیع تو ترا می پرسید</p>	<p>انچه آمد بزبان تو غلط بود غلط همه اسرار بچان تو غلط بود غلط بیکسان جمله گمان تو غلط بود غلط کاین همه رفعت شان تو غلط بود غلط سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط قاصد از طریبان تو غلط بود غلط</p>

ناله کلاه خنجر

دید رسوا چه ترا در همه جای دیده محض تعیین مکان تو غلط بود غلط	
چه خوش تما بود ای دل بروی زیبا خط انافدا کن نویسد ز دشت چین غنم چگونه سلسله عمر منقطع گردد در بکه بام بکشد کسی خاک فرست	کتاب روی صنم را گشت محشا خط بچشم او چو فرستد غزال رقص خط نویسد در تبار تو از نگار زیبا خط روا بود که به بندم ببال عنقا خط
نیاید از بت مایک جواب صدفوس هزار بار فرستاده ایم رسوا خط	
روایت الطاء	
دم در کشم دلا ز دم بی اثر چه خط مارا اگر نظاره رویش نصیب نیست زاهد بصل او غم افشای غایت چون دست و کیمه ات بود از سیم و زر جانان بوقت نزع بیاید ولی چه سود شکر خدا که صاحب گنجینه نیستم	چون بی نتیجه هست ز آب سحر چه خط ایدل ز چشمم روشن و نور خط فارغ بر من بعیش ز خوف خط از آرزوی وصل بت سیم چه خط انسان چو خود نما ز فتح و ظفر چه خط گنج سخن بس است ز گنج کلام چه خط
رسوا زمان جیل و حماقت رسیده است ای بو الفضول زین مرفصل منبر خط	
ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون خط یار عینوشد باغبان و بزم اوروم ماجرای عاشق خوشنویسیلای من در تماشاگاه یار از رفتن من فساد از وفاداری فروغی نیست آن بی اثر چشم دریا بار ما در تماشاگاه دیگر	گر نباشد طرب و چنگ و می گلگون چه خط نشسته دل را کتم چو جام می پر خون چه خط از سماع قصه و افسانه مجنون چه خط در نشستن و چنین جابا دل مجنون چه خط ماه رویم را دلا از حسن و زافزون چه خط ای در یکتا زیر قیاسم و حیون چه خط
در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش	

خود بگو از زیستن باطلع و از زون خط	
ردیف العین	
سهر کشی بین چو رسایند ضرر بر تن شمع خورنهای گشت چو آن مهر محلی بسید عشق در سوز و دهم دو بر آرد ز نهاد غیرت عارض آن ز بهر چین ماه بین ذره آتش عشقش بر پرده انداخت بهر قسمتش آن بود که در کاخ جهان	آخر الامر بریند زتن کردن شمع جلوه صبح همسان بود و جهان مردن حالت شمع برینید دم گشتن شمع تیرگی چون زلزل آرد بر رخ روشن شمع ریزه آن شدر افتاد بر پیراهن شمع همه شب سوز و دمانوس بود سکن شمع
سازم از روشنی طبع تور سوا چه بیان چرب گفتاری تو بوخت بهین سخن شمع	
عشاق بهر آن صنم در کوی و برزن گشته جمع آن عاشق دیوانه ام کش بعد مردن از عدم تبیح او یکسته ام ز مار را بشکسته ام ای بلبل دل در چمن یک ناکه دلکش کش	یا بلبلان برگرد گل در باغ و گلشن گشته جمع ارواح قیس و کوهن بر روی بخت گشته جمع مازم که تکلیف بین شیخ و برین گشته جمع مانند سنبلیله گرد گل گیوس بر فن گشته جمع
رسوا چه خوش خوان بلبله کانه زلفت در چمن این بلبلان خوش نوا از بهر شیون گشته جمع	
ردیف العین	
میند ار جلوه آن عارض بر نور چراغ بسکه سودا زده زلف سپاهش شده ام آتش دل چنند رو کمی از دم سوز بند بشوق کلیم است که در وادی قدس می نوشتم صفت کاکل و رخ و خوشن داغ عشق تو میاد اگر دوازده دل من	تیرگی دام کند از شب و بخور چراغ دید غول بود و در نظر از دور چراغ سوزش خود کند دور ز کافور چراغ کر و کیل با تحب سیر طور چراغ بود روشن بر سر در شب و بخور چراغ با و در سبزه من این مابعد صحرای چراغ

اشک میر سخت و بهم ناله پی میگرد	دوش در وقت او بود چه رنجور چراغ
هست رسوا بر رویه پر نور رسول بهتر از مردمک دید که بر نور چراغ	
آید از شام بزم بت بی پر چراغ جان نثار است منم از علی از غم قیامت وصف رخسار تو میگرد او ابرو بزم هست خلقت که در ظلم بیالم بے نور پیش روی سیرین ماه بیاید چه سروغ یا آن عارض پر نور چو در دل گذرد شمع روشن صفت رفت چو از خاندین	که بر داز رخ او مایه تنویر چه چراغ که چشمش بر دازم شمشیر چه چراغ کاش میداشت زبان و لب تقیر چه چراغ کس نپذیرد خست و رخا از تجبیر چه چراغ پیش خورشید چه دیافنه تو قیر چراغ راست از خط شمع بزم تیر چراغ فامده ز آنکه گشت ناله شکیبیر چراغ
هست رسوا صفت از تیرگی قبر صول آنکه بر کرد سر تربت شبیر چراغ	
بیکه دل در عشق آن گل برین شد چراغ مکنت آگین شد شام از بوی آن لب لعل کوی جانان بیکه رشک با غمهای حبت گر نیا ساید شام ز اهران از می چه بابک عند لبم که نشین دور تر افتاده ام بیک سغد و ست اگر آن بت پیام نشنود	پیش چشم رخشنان شهاب سوز و چون چراغ پند عطرست مغز من ازین دو دو دماغ خاطرم دار در سیر و ضمه رضوان خمر خون حیض دشت سر ز بختا بهر دماغ سوز دای صیاد از آه من اینک باغ تو را بر رویان نیست از روی مثل الا ابلهان
ای چه در کولش بر پی حال رسوا با قیاب در گلستان خوانده ماشی قصه طوطی نزاغ	
رویت الفاء	
از خط و خال و زلف سیه کار لا تقف داری اگر تو بهت مردانه اندیم طول زمان عیش و مصیبت دو ساعت	هرگز دلازش که کفار لا تقف اقبال حاضر است ز او بار لا تقف بیچ از طالع کب که کب هم دار لا تقف

<p>بلبل بصیر خن و در کنج باغ باش و فصل گل بودی وحشت چو پائے پیش خدای محاسب باشد روز حشر</p>	<p>ایک رسید بوسم گلزار لا تحف ز نهار از شکست سحرار لا تحف از ظلم بی شمار ستیگار لا تحف</p>
<p>رسوا کلام تست معراز ابتذال هرگز ز شوزاید اشعار لا تحف</p>	
<p>آن شعله رو برفت ز بزم بزار حیف آنم که سوی غیبه تو تازیت نگرم دنیا و هر چه هست در وجهه بی بقا است جانان تو آدمی و مرادم شمار است آنکس که زیر خاک ز خلم تو بوده است از رشک بویی زلف تو فروخت مشکیز</p>	<p>شد شمع آئین چو چه اغ مزار حیف ای جان جان من و تعب انتظار حیف بر بود بے وجود کنم اعتبار حیف گویم چه حال خویش دم احتضار حیف داری نه بر مزار شرفش گذار حیف دارم از ان بدعوی مشک تار حیف</p>
<p>رسوا که نظم و نطق معانی نبات است بگماردش سپهر بکار شمار حیف</p>	
<p>در زمین نهالک</p>	
<p>دل ندم شد و از جور و بجا گشت تلف ای که از دین و دلم بر دو پستی که چشده آه در محبه تو باشکوه زبان آلودم بیج صحت نشد از عارضه عشق نصیب ما ضابطه مشکین چمن را بکشا د گاه در سایه دیوار تو هم نه نشستم</p>	<p>و ده که آن آئینه حسن صفا گشت تلف همه در غصه زلف تو با گشت تلف حیف صد حیف که تسلیم صفا گشت تلف ای طبعیان همه در امان تو با گشت تلف نگشت نافه بتا تا ز خطا گشت تلف عمر من در پیوسر خلل با گشت تلف</p>
<p>مهره چینه زوم بر در آن بت رسوا پنج نشیند و همه شور و بجا گشت تلف</p>	
<p>روایت القاف</p>	
<p>ای بت ز لعل رخ تو باشد خجل عقیق</p>	<p>وز رشک جایی آب غور خون دل عقیق</p>

از اشک سرخ من که جگر گشته دلت به گرد و از نگین سلیمان نامور بآب و تاب عارض گلرنگ کی رسد همچون خذف قناد و زنجبیل عقیق نام ترا نقش نساید بیل عقیق چرب چون چراغ شود مشتعل عقیق
--

زنگی بروی جوهر معنی کشیده ام
رسوا کیو بهار شود منتقل عقیق

۱۳۲

جله عالم جسم و چون جان است عشق خاکد اتقیده از وی روشن است چون رسد اسبجاکه بی اذن او گرچه محرومی است ز درلبسان پیش او کیسان بود شاه و گدا بدی جان پیش می باید شش بر که بی عشق است و خلق است خوا قصه قافوا بیا یاد کن جندول در بادماند شرر گلشن دنیا چو از گاه و گیاه جز خند او ندزین و آسمان آدمی عین است و انسان است عشق شمع بزم افروز عرفان است عشق بر درتی همچو دربان است عشق دافع آلام جسمان است عشق آن عظیم الحلق سلطان است عشق در دل خون گشته همان است عشق آدمی راعیت و شان است عشق زیده آن عهد و پیمان است عشق در دل پر شک پنهان است عشق مان مگر مانند ریحان است عشق کیست آن کس ز زبان است عشق و اندران چون مهر نشان است عشق
--

مشرقتان است ای رسوا دلم

در زمین غالب

۱۳۳

خلاصیت ز گرداب عشق باقی بیاد آن لب میگون خوریم خون جگر رسد بمنزل مقصود و هر وی از او و لاز دست درگاه جاد و تفلید بخوی نیک سمر باش و آدمیت گیر من از نشیب و فراز سخن نه چون تر چنان به لعل قویا قوت را دهم شیب چه دست و پا زخم ایدل به امم چو غرق کجا بقسمت ما محاسب شراب حقیق که از دینه رود راست سوی بیت شین که از اختلاف طبایع شده زخده فریق بیز عقل جو انسان هر آنکه نیست خلیق کجا است طبع بلند و کجا است فکر عمیق لب تو رشک شراب و شراب رشک عقیق

بهر دم من گم گرد ز کوی حبیب رفاقت از که بچویم که در سراسر این دنیا بحال خسته این دل شکسته وای نصیب خود از مرض فراقش اجل کنار گرفت نفس زگر که ناخاطر بتان محزون	کجاست آن دل گم گشته ام رفیق طریق کسی کس نبود آشنا فکیت رفیق سوای هیچ وایم در زمانه نیست شفیق بپیشش آید اگر آن صنم ز سینه شوق کجا پسنگد لان داده اند قلب فیت
--	---

دقیقه سنج چه غالب چو سان شوم رسوا
نداده اند مرا در ازل خیال و سیق

ردیف الکاف

آشفته گیوی چو شام تو ام اینک بر ماه بختی من می کشد عید است در صومعه اوقات چه ضایع کنی اسی شیخ ایسای طلال است آن ابروی خدا دلدار خدا را گذری کن که بر اوست واری نه خبر از من بد نام صد افسوس خود محمل دل بجای تو ای غیرت بیکی ای غیرت خور جلوه دیدار خدا را	هر صبح و مسابته دایم تو ام اینک حیرت زده زاهد نصیبم تو ام اینک در سیکده رخ کن که ایام تو ام اینک بر روی فلک محو سلام تو ام اینک از خود شده پامال خرام تو ام اینک من شیفته وادانام تو ام اینک وین طرفه که بیا خیم تو ام اینک هر صبح نظر بر لب بام تو ام اینک
---	--

افزونی عشق است ز شمع تو رسوا
آز زده دل از لوم و ملام تو ام اینک

ندارد و لطف عیار من اندک دل و جان اگر خدا سازم چنت بهر خون خوردم و دست قی ندارد طیب بهر بان کثر نباشد ز دم آه و غم این از غم پیای ترا با غیر خلاص است بسیار	دل آزار است و لذت ازین اندک که نزد او است بسیارین اندک درین میخانه خوشنوا زین اندک ز درمان تو آزار من اندک شد اکنون گرم باز ازین اندک بغشقت افسد من اندک
--	---

	از داری گوش دل بگفتن تو باور کن که با منی سیانت	از داری گوش دل بگفتن بودمانا تن را برین اندک
	همی گویم چه غالب نغمه رسوا چه غم گریست گفتن این اندک	
	رویت کان فارسی	۱۳۶
	بشکن این جامه دلا برنگ ماه و خورشید را بدور رخس کار آن تیشه زن نبود عبت ز ان بت سنگدل چه چیم چیل مست بالین گو را خسر کار سخت جانم که می زیم در حبه ای ز عکس لب تو شد چپان مست مقصود آستان بخت	یازن شیشه حیا برنگ او فتادست شیشه برنگ نقش ز دصوت و فاب رنگ چه کنم حصه مدعا برنگ سربند نیم یا برنگ سرخ و دینار قضا برنگ نام یا قوت بی بها برنگ سردن آرزوی بارنگ
	از دورنگی گریز کن رسوا بنگر حالت حنا برنگ	۱۳۷
	در فراق تو آمدم به تنگ عاشقان کشتگان ناز تو اند چون نه غالب شوی تبرک فلک زاد بوم تو کشور بهندست تیرگی چون تو ان زود و زول شکر حق کن اگر چه دل ریشست	جلوه کن رواء اردنگ تو کجا میری پیر و تنگ هسته ای شوخ زاده تنگ شهره از حسن تو بروم و تنگ مستوان دور کرد و آینه تنگ همچو آئینس که داشت زخم تنگ
	از نگاهش چه غم کنم رسوا سینه ام باد و قف تیر و تنگ	
	رویت اللام	۱۳۸
	ای بهار رخ تو رونق گلزار چیل هیچ یک نیست ز گلن بهرین با تو چیل	

ای که مشهور خلافت شده رنگ سح چون بیانی بی پیدا و جفا برین هر که نادان بود عشق تو گیر نزد نزد خوین جگر است شبید را کس بیگمان رخسار خست بدش گردان	خبری گیر ازین عاشق بیمار و سبیل آیدم یاد ز جور و ستم خج محیل در کند تو فتنه هر که نسیم است و عقیل آنکه از غم زده خون ریز تو گردید قلیل چون ز کوی تو کنم نمره زنان غم خلیل
---	---

گرچه رسواست سراپا گنه و جرم خطا
بکنش خاتمه با نخی خداوند جلیل

۱۳۹

بر من ز سحر او دصد غم کشوده دل از سخت من حکایت خستش نشوده دل گویم چه از که ورت باطن بجز باریار هر خطه در ستایش صباست مستلک با دشمنانش صلح و مدار است برین تا جان بود بزم من زار و ناتوان کردی ابا ز وصل و گفتی که در پیش	کارم چه کیسوش همه ابر نموده دل رفت آنچنان جواب که گویا غمده دل گو با فتاده هست تر خاک توده دل یارب ز من کس به چنین ناستوده دل زنگار کین ز صفی باطن نه دوده دل چون بس کند ز عشق تو جو را ز نموده دل این ناشیده نی همه از تو نشوده دل
--	---

رسوا بد گیران بچه پید دل هم
صد داغ داد آنکه خود از من پیوده

۱۴۰

از رخ صافیش چون آئینه حیرانست دل در فراق آن در کینای دریا به جمال خنده زن چون برق برین بگذری آگه عربش یارب برست ساقی فرخ پی آ عمید قربان هست و بهر قتل عاشق آید نیست این خال سیه ببارض گلزار از دمان تنگ آن گل پرین چیزی پس در دمان از بسکه در عشق گلی برداشتم	وز بوا می کیوش بهرم پریشانست دل از الم چون چشم من یک بهر چنانست دل همچو ابر آذری چون چشم گریانست دل ز آنکه اندر بزم او ناخوانده همانست دل همچو جان ناتوانم بر تو قربانست دل گل تیزی و اندر آن تخم ریحانست دل غنچه سیان در صفت آن سر در گریانست دل ای ز حالم بجز پر شک گلستانست دل
---	--

شعر رسوا خوانی و آفرینیدانی که خود

	در جهان رخ مصرع زلف پشیمان است دل	۱۱۴۱
<p>چون جرس مهر جرس گریبان نالان است دل جذب آجنت کسی کش زیر فرمان است دل ماگد ایمان را نماند فی شاد و شامان است دل حالت دل نگردد پهلوانان است دل عاشقانش را نفور از جور و غلمان است دل همچنان برضبط و تعلال نازان است دل</p>	<p>کاروان بکشد و در اودی حرمان است دل نیست مانوس از من آن آواره و طلب ای که خوانی قصه باز با دشامان مجسم می تپد از ترس شمشیر ابرو حسد زمان جلوه دیدار او در خلد میخواند و بس آشناش سوخت آه من که شد مثل کباب</p>	
	و اعطای بر توبه رسو او پند خود و مناز ترک زندگی کرده ام نه پشیمان است دل	
<p>اگر می بود و در فرمان مادل عجب دادر و اثر شور و عشا دل و در دایره من آن دادر عادل که آمد دانه این آسپا دل بگنگ آمد چو از جور و حسا دل بفارت بر و آن در و حسا دل</p>	<p>نگشتی عاشق آن بی وفا دل گل از شوق شغفتن شد به گوش بکن انصاف من و در بحشر چرا اند که دش گردون نوسم یکدیش ناله جانسوز بر دشت جگر خون شد که در پیش نگارم</p>	۱۱۴۲
	تو رسو استلای غم چراست سزای دل کشد ریخ و عشا دل	۱۱۴۳
<p>آما دشت بلبل نالان بنگ گل اسی خجسته دور و زده بود آن بنگ گل از خار تیز و زجر و اول خدنگ گل آنچه که خراوت بهمانست نگ گل</p>	<p>تاریخ نو دآن گل رعنا بنگ گل رسو ابر بار باغ به گلزار رفت گلپاتی کرسی که به ستار میزند بلبل گریه ناز و دل خنده می کند</p>	۱۱۴۴
	رسو اتو دل شکسته ز جور و زان ار یکساله را به بکند پای لنگ گل	
<p>اکون دبستانش نه فصل بهار آن بگل از شرم دار دآن صدم سبب زخم آن بگل</p>	<p>آن طفل گری روی رودانیک گلستان بگل چنینم چو سان ایدل بگو آن سیوه جان بگل</p>	۱۱۴۵

<p>میزم که تا کی ساز دم قتل از در و چو رستم از جن تبرس ای مجرب نزد کجا می ناسی خواهم که اندر زمان دست نکشیش دل ز دست درازش در گدشت از دوش او ای کی کام جان بایم بگو زبان غیرت حور و پری اینک بگشای سیر و دکان گداز سر و سر</p>	<p>آن قاتل خنجر کف شمشیر بران در بغل دارم مقرر شدینه از آب حیوان در بغل هم گدشتش می ناصفت چون دهنه آن غل اگر نون غنچه آن رشک گل همه بستان غل هر دم قریب بروی مانده شیطان در بغل بسیم بگیر دقاش سر و گشتان در بغل</p>
--	--

رسوا برین فال نگو شاید که بنمردی و
اینک بگویش سیر و دم تفسیر قرآن کعبی

ردیف اسیم

در زمین ناطق مکران

<p>شکستم سنگ رو تامل عشق گل خان بستم نزدادم بغض و کین اره بدل از صلیح کل حاصل بهار دیگر آفرود دست گلزار جانش را زمین آسمان خود غرقه دریای خون بود زمن آفتوخ می پرید کشادی ناله مارا زخم بنگ خار از به اجام و سبوانیک چایون مرغ فکر می پرید از غرض بالا خوش احوال بلی بودم نه گلزار قدس اما دماغ نکست عود قناری بر نیست تا به نشد اندک ادب تعلیم از سن طفلیک دل را</p>	<p>در ایام بهاران طرف از فصل خزان بستم در این خانه راقطعاً بروی شمشان بستم بر روی ارغوانی تپا و چشم خوش نشان بستم غنیمت دان که در بحر تو چشم بچکان بستم نیدانم که به باز روی خود چون زجان بستم ولی چون بشکستم عهدی که با پر مغان بستم خود از طول بل در پای او نریان بستم بباغ و بهار از دون بهیجا تشیان بستم دل از روزی که من در گاه گل خوش نشان بستم چه حاصل گری تا دیب دست کو دکان بستم</p>
---	---

که باشند ناطق مکران مجال نطق کو او را
من ای رسوا از بان طوطی بهند و تان بستم

<p>بسیه دغا و حجب بر آن گل پرین دارم نباشد احتیاج مرهم و صلا که از عمر دارم</p>	<p>من بیدل فراغتم از گلهای چمن دارم دل اندوهگین آمانه از داغ کسب دارم</p>
---	---

<p>بلال آساید و ترک فلک مجروح شمشیرش به قیامت بچوای بر بختی همدوم سبب گریه ایسز زلف مشکینم فدای چشم فتنه غم بچویم آشنائی گشتن عاشق رو دارد سمند ناز آن سفاک با ناله کند رویت شکست سنگ خارافروخت یکنه قلبت بیای ای عیسی دوران که اکنون وقت است ز بس ناپاکم آرد قباخی بستی انسان صدای سخن از لب بستی چون آواز جنت تو ای بهر مینازی بلطف خویش منم مریم می فروشم عاشق زینت انقب بستم مرا زیند شناسی ساقی بختیش که در گلشن</p>	<p>ز حسن اتفاق آن دلربای تیغ زان ارم که شوخی برق و ش پیدای تو پنهان نه ارم چه انسانم رقابت باغرا از آن خنجر ارم که دارد و در لبای آتشناوشن که من ارم نیاز تربت و مدفن نیر و ای کشتن ارم چه سنگین تر سخن بستی آنکه من بگویم ارم نه پنداری که در بخت تو جان اندر پند ارم بجای پرین زینت آن لاغر کفن ارم چه نوبت آنکه ایدل با خدای غیبت ارم نظر بار عنایات خدای ذوالکرم ارم حذر از نهیب شیخ و طریق برین ارم بست خویش جای خامه شایخ نشتن ارم</p>
<p>چو جان دارد که سرچید زمین گردن کشی رسوا بنه وز کلک سرکش حکم بر ملک سخن دارم</p>	
<p>چون شود چون اضطرار این دل ناکامم بس نمکد آنها که بر زخم دل بلیبل شکست چون ز غوغای قیسمان ترسم اندر کوی با بسکه کردم که یه و سوز شهاب چون چراغ ساغومی را بچشم که چپ بستی زاهد این دل مضطرب بچین گیسو تن آرامم فارغ و مستغنی از عطر گل و ریاحین شد دین و دل را در گرفت از ما و راه خود کرد پرزند بر این عتقا مرغ مضمون کس دانشا خیر و در چشم همچو انکار اشک</p>	<p>کرد در عشق تو ای آرام جان آرامم در تبسم چون کشا و آن دل که گلفام غم دارد از باغ سگان در بشته کی خضر غم سخت اندر دیده این عاشق بدنامم شهره آفاق شد از فیض عام جامم مرغ زیرک کی زنده در حلقهای دلم چون بگیرد نکست آن لطف همچو شامم خود غرض در خلق باشم همچو آسمانم بلکه با لایز پر و از طائر او نامم جوش آتش میزند از خوبی ایامم</p>
<p>پخته مغز بچووی رسوا سکاف کی بود</p>	

	میکند گردن بحراب عبادت خام خم	۱۲۹
<p>پیشتر از خود کسیر دام صیاد خودم حلقه اتم سدا پاقبل ایجا و خودم با دل اند و بگین و جان ناشاد خودم همچو یوسف عاشق حسن خداداد خودم کشته نامهربانیهای جبار خودم در قیامت زان بودا قرار پیدا خودم وی نیاری از قنائل که فرایا و خودم التجانیست اندر دل نه همزاد خودم منت این که خود دمنون ادا و خودم</p>	<p>از ازل دیوانه زلف بریزاد خودم تو ام آمد زان و مردن از ان مثل حباب کو بزم عشرت آن دلر با گنجایشم افتات من چه باشد بر عروس وز گاه کیست آن که ز خون من رنگین کند تن خفا ترسم از رسوائی و بدنامی آن ظلم دست مخطئه از دل فراموشت نسازم زینهار که بمریم عشق و در زود با تو ای رشک سپ غمره اش چون تیت گشتن کند بچو خودم</p>	
	<p>بار بار قسم بکوی یار و رسوائی نشد آفرینش شمره رسوا زاده و فریاد خودم</p>	۱۳۹
<p>عزم خاش کردن شمع شبستان که دهیم کز نسیم آه زلف غم پریشان که دهیم سالماسیر بیاض پر کفشان که دهیم دل می آلود ز سبب جسم عریان که دهیم لا جرم دل را مریدی پستان که دهیم بین که چون ارباب جکت خیر نقصان که دهیم شاید از دل شکوه خار مغیلان که دهیم غیرت کسار در وحشت بیابان که دهیم راز دل را در هزاران پرده پنهان که دهیم</p>	<p>در شب تاریک یار و روی جانان که دهیم زین خجالت چون برون آیم جایی نیست چون سواد دیده حسن یوسفی محبوب تاست جامه زرق و ریا را در جنون بدریدیم خاطر باشد نفور از زهر خشک زاهدان شیشه بر سنگ آمد و مینای می برداشتم آبله و پایی ما خون گشت و از غیرت چکید بسکه طفلان بر سر ما سنگ افشانده اند پاسنه از گوشه چشم ای سر رشک خون برون</p>	
	<p>خنده با میکرد آن بر جرم و رسوائی گریت بار بار نظاره این یوق : یاران که ده ایم</p>	۱۴۹
<p>ز خم جگریم پشته فی نیت زمرجم در پیش نگاه من و غائب ز نظر جم</p>	<p>ای در لب لعل تو نمک بلکه شکر جم یاران که این نکته سراجم که نگارم</p>	

جائز سدا بر نبو و فخر ملا یک هر صبح بخیزی و کنی رسوی گردون سوز دل پروانه چه گلها که نه نشانند ای عشق نه انم چه بلای که در بیت آن غیرت خورشید نو و آینه سالک خسپند رقیبان بلب فروش تو در حیرت زده نور جبین تو کو اکب با چشم کش مینی و صد حیف نه	در رتبه و افلاک گدشتت بشیر هم ای ناله بشکیر برده ز اشیر هم در شمع گرفت آتش و افتاد شریر هم شد انجن عیش و طرب در هم و بر هم حیرت زده آهست و مناجات سحر هم افتد نه مرا با بکوی تو گذر هم سرگشته انوار رخت شمس و قمر هم کاین طفل سر شکست مرخت جگر هم
---	--

رسو اتو کن گر که یعقوب و نیکار
کم کرد و خفت دل خود نور بصیر هم

۱۵۱

خو اتم نه ای عشق تو اندر سر افکنم آن ناتوان شمع که بزم چو پیر کاو آن ماهر و بزم من ارباده در کش آسان تو ان فکند سفالینه جام گویم اگر ز جوبستان و ز جهای شان خواهم که جایی دانه اسپند بید ریغ دلداد که حال خدا داد و لب هم	شوری ز غمی تو بعالم در فکرم خود را اگر برگذ صبر در فکرم خویش را که از من دور با غم فکرم زاده بنجا که چون قسح کو شرف فکرم عشق خدای خود بدل کافیه فکرم دل را به شوق خال تو در محبت فکرم حیف است اگر نگه بزر و ز پور فکرم
---	--

علل محن بس است که افتد بهت کس
رسو ابروی خاک دگر و گهر فکرم

۱۵۲

آفتابم دره سان در کوی یار افتاده ام از کشتا که سپهر سی شب تار فراق همچو من دیوانه در موسم گل بر نیات خاک کوی ششم و شک از شربت نعت وقت اعجاز است ای شک سیاحت بسکه فارغ می زیم از هر دو چون شکر	از سپهر عز و امج اعتبار افتاده ام در پیشانی چو تار زلف یار افتاده ام بلبلان گرید اینک سنگسار افتاده ام بین که در چشم رقیبان چون غبار افتاده ام باتن لاغر بفروش غم زار افتاده ام از نگاه هر گد او تا جد ار افتاده ام
--	--

رفت رسوا ایک قلم حرف اقامت از دلم		عمر باشد دور از یاد رود یاد اقامت ده ام	
		۱۵۳	
رفت تقدیر که دارفته صبا باشم	بهر دفع مرض عشق که روز افزون باد	ست و در هوش خرابانی رسوا باشم	چیت حدیث که در فکر ادا باشم
عقل شیشه می نیست کم از قلم او	بجذیق فلک از رنگد لیبار و ز	بوفضو نیست که منون سیجا باشم	شیشه سان بشکندم گریه را باشم
عشق تو آمد و رفت از دل من صبر تو	روز نهاره خورشید و قمر که در دلم	چون کنم چون که بهر تو شکلیا باشم	روز و شب پیش خست می تو تا باشم
۱۵۴		نماز او بر سر و بر چشم و لیکن رسوا	
		تا کجا کشته آن غمزه سیجا باشم	
تا وصف حال عارض سیما نوشته ایم	در یاد حسن آن لب بگون گزینش	از نور دیده سر سودا نوشته ایم	فصل ز باب ساعده مینا نوشته ایم
اقتاب یار ما چه برسی که در خطو	گر قدر یار شجر که طورت فی لہشل	یوسف نوشته ایم و سیجا نوشته ایم	رخسار را بهم آتش بوسا نوشته ایم
روز ذوق تیره تر از شام غریبت	از چویش نور ما شب مهتاب بودا	کاز اشبیه گیسوی لیلانا نوشته ایم	گر وصف عافش شب یلدا نوشته ایم
نگ شکسته نیست اگر نیک بنگری	دفتر سید چنانم خود گشت و آمد	روداد دل بصفه سیما نوشته ایم	ما از حقیقت دل شیدا نوشته ایم
۱۵۵		رسوا تمام فیض تصانیف غائب	
		گو یا از دست آنچه که خود مانوشته ایم	
از مرض حیرت تو سوی بقا راهیم	طایب دنیا نیم محض در پیشیم	عیسای من یک نگه برین و جانکاهیم	بر در میخانه بین شوکت و جفا راهیم
دل که تمییداشتم نزد تو نگذاشتم	رخ نه نمائی اگر غیرت خور باداد	باز نرسیدش و ده چه بلا ساہیم	ز لاله افشند زاده حسد گاهیم
ویدہ و دانستہ خود راہ دلا گم کنم		خضد من کرد اگر رسم گمراہیم	

<p>غیر ز غیرت نبرد دیدم را چون بزم وای نهنگ اجل ده رگر ز دامن ساغری چون شمشیر پای بکینان خیم گاه شد گام زن آه بصره ای من سنگ ندانند که گیت سوز دل از بهر</p>	<p>بین که میان عد و آفت ناگاهیم دجله آفات را پیش با ما هم تا بجا میرسد پاکیه شایم بسکه شد آزرده دل قیس هم ای هم چون شود اگر دلاست ز بهر خواهم</p>
<p>۱۵۶ خامه رسوا بگفت چون نبوت این دل حسن کلام تو شد مانع کوتاهی هم</p>	
<p>در بغل شوخ گل اندام و من و ششم ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه از حفیض اختر طالع نبود آگاهیم تا صبا نادرده بود از گیسوی مشکین هسته این عالم اسکان خیالی نیست بوسه آن لعل میگون چون شد روزی</p>	<p>هم نشین روزی بهار غلده در ششم بود رومالی که من بر دیده و شدم آرزوی نامه از بال کبوتر شدم بوی تفریح و مانع از غوغا شدم خواب شد معلوم از زانو چو سر دادم خون دل غوروم اگر لب ابا غدا شدم</p>
<p>۱۵۷ بدر شکین دل مضطرب یاد ابروش مدتی رسوا به پهلوتیغ و خنجر داشتم</p>	
<p>در سر کوی کسی با صد تن میروم بسکه زور ناتوانی دارم اندر چرخ آن بت تر است اندر کعبه دل جلوه گر قیس مجنون بود کوی املی نیست قلزم اشک روانم هر زمان گوید که غم مخور تا صدر من قصه غصه ام</p>	<p>چون به بینم تا زیجا باز از جام میروم اینک از خود بهر آن رشک میروم در تلاشش بر در دیر و کلیسا میروم من کوی دستافش کی بصره میروم سوی صحرا موج زن مانند دریا میروم قیس و افسانه خوان تا کوی هلا میروم</p>
<p>اختیار نمی نیست رسوا رفتنم در سیکده می بود بهر جا که ذوق جام صبا میروم</p>	
<p>۱۵۸ در زمین مطلق کمرانی</p>	
<p>چشمکایت ز تو ای ساقی در پیش کنم</p>	<p>غیر می نوشد من خون جگر نوش کنم</p>

دیت صد حیف پیش نام زبان آلا و اعطای چشم مدار از من بی خوشی که من گوید آن دید که قتان که من از تیر نگاه یار من باشد و من باشم و خلد نگه راز ای تن زار اگر بر تو گر آن ست سر تا کجای محنت تجربه چشم اس زار	من عا گویم تو آیدین جهان گوش کنم ترک آن کافر بد گیش و جفا گوش کنم صدید بر ترک نیست زره پوش کنم شیع را نیز در آن تخلیه رو پوش کنم باش یک چند کزین با سبک پوش کنم و خنجر ز طلب از زلف دق پوش کنم
---	---

با قدم محمد خدا صبح و مسا ای سوا
تا کجا و صدف رخ و زلف و پر و دوش کنم

بسته حلقه آن طره خدار شدم شیع و کلید من یافت نه ز نه از فروغ سو ختم ز آتش غیرت که آن آتش خو چون شوم و در از آن شوخ که در گلشن دیم ای طلیب این متعدی مرخص بود و دیگر زاهد عادت عشاق بود ترک وجود خواب دیدم که بیفتا دگر در کارم بده ام پیش رو که کین و قیس به شوق آه اندر سبک دم ریزه کمال اس غلیب هر دم از خون جگر هست شرا هم ساق پاسن ای عربه به جو قطع محبت چه کنی بختم از پر تو روی تو نشد آه غلیب	چه بلا دام بلا بد که گرفتار شدم بسکه دلاوه آن شعله خوار شدم غیر میگفت که در عشق تو فانی شدم گل شد آن لب طنا ز دوش غار شدم چشم بیمار کس و دیدم و بیمار شدم تو پیغمبر که من بست قدح خوار شدم و پیش چمن بچین آه چه بیدار شدم که بکوی تو گو پیرو اغیار شدم چون ز تخته آله پاسر شکن غار شدم شرم کن شرم که در دو تو خوشوار شدم باد و عالم لغبت بر سپکار شدم تیره اختر بر زلف سید کار شدم
--	---

شهر و خلق شد انگار در افشان سوا
منکه سوا شدم از چشم گهر بار شدم

رونی ز بگ خوشش چه خوشش کردم چون سرم لایق محراب نبود ای باب سفر جان یافت نه از زلف تو یک نیم	شیع سان از گله جو خوشش کردم لاجرم وقت و باده فروشش کردم پنبه شیشه هر عطسه ز خوشش کردم
---	---

<p>کی زلال از لب نوشین کسی نوشیدیم مژده وصل بگوش دل من چون تری این حلاوت که بشعر و سخن می بینم</p>	<p>سم اگر آمده اند دست تو نوشش کردم چه کنم گوش بر آواز سرو و ششش کردم عاریت هست که من از لب نوشش کردم</p>
<p>بود و گویا طوطی گویا رسوا لیک چون بلبل تصویر خوشش کردم</p>	
<p>آهی اگر ز سینه سوزان بر آورم یا و آیدم چو گیسوی پرچ و خیم باغ گویند یوسفی است که آمد برون چاه ریزم برون ز پرده چشم اشک بگل گر دو غبار راه تو از پیر او بست سازم بیان ز عارض از آفتاب</p>	<p>دو دانه و فصل زمستان بر آورم از بن وخت سبیل چیان بر آورم دل را چون ناگهان ز رخسار بر آورم یا قوت را ز کوه بدخشان بر آورم از چشم خویش کحل صفایان بر آورم روغن زرموم شمع شبستان بر آورم</p>
<p>رو ز جزا چه نامه اعمال از بلبل رسوا شبیه شاه شهیدان بر آورم</p>	
<p>در عشق عارضش دل دیوانه خستیم آیم چون برون ز خجالت که در را ساقی عجب مدار که از آتش شد آه هستی تو شمع محفل انبیا ربی حجاب دل را گد اختم بعشق تو شمع رو</p>	<p>یعنی حریف بلبل و پروانه خستیم آن دل که بود خسته جانانه خستیم در حجر یا ریشه پستانه خستیم در برق آه ظلمت کاشانه خستیم جسم زار چون پروانه خستیم</p>
<p>خوابی که داشت ز نس سدا بگلستان رسوا ز سوز گرمی افسانه خستیم</p>	
<p>یا دایای که عشق گلزاری دادم بود آغاز جنون و در درونم دشته سینخه اندر جگر نشتر صفت ترکان بب نبود از تو نیم زینهارم شستا داشتیم چیزی نه از دنیا و ما قیام</p>	<p>عند لب آسا بکوسه او گذاری دادم از بے فصل بهاری انتظار می دادم از مغیاران آرزوی نوک خاری دادم پیش پیر میفرودشان اعتبار می دادم از شراب بخود می در سر خاری دادم</p>

آسمان در دیده من دو دایره می نمود بود روشن چشم من از جلوه انوار قدس سیر دریا خوش نمی آمد مرا در حیرت یار	در و باغ از چو شش سودا بخاری ششم زین جهان خاکدان در دل غباری ششم جوش زین از چشم گریان چشمه ساری ششم
--	---

الغرض رسوا بدگر و فلک و ساعی شش
حزمتی میداشتم غر و وقاری داشتم

همی چه گویم که ز کوشش بیه درمان رفتم در میان من و او نسبت سلطان و گدا رفتم در خیال گل رویش که مبینا و خزان رفتم چهره آن غیرت گل از غضب افزون تر رفتم آدم آدم از صوبه در بست که رفتم آوخ اوج که بنیز لگله او لے ای دل رفتم جدا شوق شهادت که سوی کشتن گاه رفتم	خنده زن آمده بودم من گریان رفتم چه عجب گر بحضورش چو گدایان رفتم بلبل آسا بچمن زار غزل خوان رفتم روحت گری گلخن کنسان رفتم هست اسی شیخ که من از ایمان رفتم مینوایانه شدم می سرو سامان رفتم رفتم از خوشیش و چو گل خرم خندان رفتم
--	---

آمد آواز که رسوا است غلام شه دین
چون بدر و از ده شایسته چیلان رفتم

بسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه ام ای نه پنداری که ستم فی جهان شستم اینه سامان عشرت چیست ایدل تو بگر از جوفم قصه ها خوانند مردم روز شوب غنیچه طبعم بخشند و از تماشا شایه چمن یک نظر دیدم نه ز استماع و سوس و سدا و استانها نیز غم مرو از پیشینیان یک نظر فرما و بستان و بهایش خشن جان	غیر خاکستر نباشد هیچ خشت خانه ام چشم مخور بتانم غیرت میخانه ام از که ایانم چه کار از شوکت شایانه ام تا شد آن رشک پری بخواه و بهیخانه ام شگفته جز صیحه را این دل دیوانه ام آفرین صد آفرین بر بخت مردانه ام مردان تو خشنه فردا در جهان فسانه ام آن خریدارم که باشد نقد دل بیعانه ام
--	--

اندرین غم خانه رسوا آن تاجر و شرم
کابل دنیا را نباشد به بخلت خانه ام

خواهم که سوی قباله حاجات رکنم یعنی طواف کوی بت جنگ بکنم	
--	--

جاری بدر دهر ز چشم سیل خون هی آفتاب و دعوی همتائی رخس خون شد بچین ز غالیه سائیش نا فنا گیسوی یار آمد بهنجید پای عقل صد جا گشت جانده من در بهار گل گویم شناسه آن لب شیرین ولی دلا بندم خنایای نگارین افراشک	تحصیل حاصل است که قصد وضو کنم از آفتاب آئینه اش دور کنم پس چون خطاب زلف غنیمت بکنم تا که در از سلسله گفت گو کنم دیوانه ام بنور فکر رفو کنم اول ز آب چشمه کوشه وضو کنم ای دل عبت آب چو اشت شونم
--	--

رسو ابیا که نموده یکسیر کشم
تا چندین بکوی بتان های بهوشم

ردیف النون

یار ما چون درسد با ساغر مل در چمن شد گمان سبیل سجد به بر نخل سه باشد این فتنه سیم کوی گلزار من ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر می ملن سرو می لغز و صنوبر نیز می لرز و چید طره خمار آن گل چون بیاوم در گشت زاهد ایجا نایا قیسل و قال بی محل در حق مجنون وحشی بود گلشن کوه دست خیر باد فصل گل گویند ز آغاز بهار اگر دوش گیتی شمشاد کن که بهر روح گل	جام خون گرد و دولا از غیر تش گل در چمن چون بدوش آن سرود آوخت کاکل در چمن خنده ز گل غنچه بهم شکفت گلگل در چمن خوشه انگور شد سپاسه مل در چمن اوقتا و از قدر رعناش ترزل در چمن بار پیچان شد چشم زلف منبل در چمن شیشه می شاد و گلکبابک قتل در چمن خار صحر اوزنگاهش بود چون گل در چمن قرمی و بلبل که افگندست غفل در چمن بلبل نالان بخواند سوره قل در چمن
---	--

پر دمای گوش گل که دید رنگین زین غزل
نخوش بزیگ ست رسو اشوز بلبل چمن

چون کنم چمن ز شیشه تو ای خود خیز سج گدوی خشک را قاتل چشمم کمیز	زخم تیغ ست آنکه بردارند مردان چمن از همین در قتل که رنگین کند خنجر چمن
---	---

دوشن از دایغ غلامی شد رخ و سمالی چشم رسوائی دراز گریه در جوش جوی به به ما میا کند آکس که بر درگاه عشق چون نباشد پرتنگن پیشانی از آه سن	بر درش هر روز می ساید سیه انور چین آب درنگ تازه می یابد ز چشم تر چین تا بدش با تهنه نور در عرصه محشر چین آئینه گرد و ز تافته نفس چین بر چین
---	--

بر در می خانه سر سون چو دهان به کما
بر زمین مالیم رسوا از پی کوثر چین

غزل در زمین دیگر

۱۶۹

ای از ره تحقیر بفرما چه کس است این جان بر تو فدای سازم و دل هم بگدایی عمریت که اند طلبت درنگ و تازم ای مرغ خرد رفت زیاد تو پریدن بودی نشنیدی و تو از خویش برشته آن بلبل گویند که خوش بود بگلشن در وصف میانت چه گویم که چو موت مار از لب لعل تو یک نکته بست این	انصاف بفرما که چه خوش ملتست این در غم خودم گاه گفتمی که بست این پایستگه دام هوا و هوست این زاهد چه قدر با دهنه ماز و درست این از ظلم تو صیاد و بند نفس است این جان من و جان تو که تا نفس است این
---	---

چون غلب خوش لجه جهان نمه سرائی
ای بلبل ایران نه رسوا هرست این

در زمین دیگر

۱۷۰

دوش در خواب آمد آن سرو سی بالاسی استاد آمد و دلی بگر سخت یعنی در حال چون بخوانم یوسف ثانی در حسن و جمال بعد از آن نیز دارم نسبت با آفتاب تا شرباب عشق پیو دم نشد بهوشم بجا عین لیب از خون بگریخت در بزم عزم ز منم چون کنم در بزم آن شکسج غیر ایصال ضرر نماید ز موی سحر چکار	قننه شد بیدار از آه فلک فرسای من سینه را پایش شدم و انگشت آما من تو ایت بر تابد و لک بکیت ساسی من دوره های خاک شد یعنی همه اجزای من از تنزل نیست آگه نشسته صبا من خون گل بر خطه بیرون زین و زین من عرشه طاری میشود از ضعف بر عصا من افعی زلف سپید اند چه جزای من
--	---

چند

<p>غیرت مرزگان عاشق نشسته قصا و شد ای شنگار جفا آئین تیرن از روز</p>	<p>هر بن خاست خون آلود و صحرای سن بیگمان بستاند از تو دامن آرای سن</p>
<p>دایم ای رسو که المایم فراش کردی گر دیر چرخ بند شوخی انشای سن</p>	
<p>در زمین غالب</p>	
<p>باید اندر شادی و غم هر دو یکسان بستن مرگ را و اندر مردان اتصال بستن لطفها دارد و بعالم هر جا نیازان بستن به زعیفانی نباشد جاسه در دیوان بستن هیچ حاصل نیست از سیر گلستان بستن چند است که باشد بهره آن از آن بستن</p>	<p>حیف گریان مردن بهیات خندان بستن هست گو یا مردن را باید عرفان بستن مردن اندر قتل و در کوی جانان بستن آوخ اندر فصل گل با حبیب دامن بستن خوش بود و در محبت رنگین دامن بستن مردن اندر فقر و در گور غریبان بستن</p>
<p>در جهان گر قدر دانی نیست رسوا گویش نیست بی شغل سخن ز نهارشایان بستن</p>	
<p>در زمین غالب</p>	
<p>چون ابریزم لبم لب دریاگر بستن یکسان بود و بگلشن و صحرایگر بستن بر خاک سخت خون تن اگر بستن گل خنده کرد و لبیل شید اگر بستن مردن به از برای مد او اگر بستن از تست خنده کرد و از ما اگر بستن باری چه سو و بهر تماش اگر بستن باشد مال خنده بهیچاگر بستن دار و بر زم ساغر و دنیاگر بستن آغاز کن چوبیل شید اگر بستن</p>	<p>دارم بخت آن در بخت اگر بستن چشم تریم هجر و ابر بهار بست میکردم آرزو که کنم خدیو بست ایک رسید فصل بهار بهیچاگر بستن ای دل بصدیخ کن و در ضبط و در کوش برق چنده لازم ابر بست و جهان نشند ناله های سن و سوی سن بست نیز در زخم کشته دل هر دم این عهد بر شمع حصر گر به نباشد ز هجر بست ای دل بیکه فصل بهار بست رفتن</p>
<p>رسو از لقمه سنجی و شیرین کلامیت</p>	

دار و بیابان طوطی گو یا گریستن	
در زمین غالب	
<p>حیف است تیغ ز ابروی جانان نشان موسن همان که کافر عشق است در جهان آزاد باش و گوشه عزلت کن خستیا ای شاه حسن عین حقایق شناسی است گویم چگونه هیچ دمان حبیب را دل را بخودیش خواندی و غفلت بر بخش</p>	<p>تیر از نگاه و رخ ز مرگان شناختن زان شکل است کفر ز ایمان شناختن هیچ است هیچ باغ ز زندان شناختن از مهر و لطف قدس گدایان شناختن لازم بود و حقوق نمکدان شناختن خوش آید از تو عزت همان شناختن</p>
رسوایی سینه شعار مایه بین خواهی گراستی باز دیوانه شناختن	
در زمین غالب	
<p>کشتگان تو دای شوخ نداری غم شان بسکه نشتر زدی از نوک مرده بر دلسا عاشقان گاه نگریند بچهره قصور مردم از شادی زود آمدن محبوبان لب کنایند چه این غنچه دمان بسخن اشکهایم بدارج نه کم از حجاج اند از سینان جفا پیشه بنگ آمده ایم گرچه خربان همه حیرم و جفا آئین اند</p>	<p>فرض عین است که بر پابکنی ماتم شان در شفا خایه حکمت نبود در هم شان زین جانند و جب اگاه بود آدم شان شد پیام اجل من خبر مقتدر شان نقطه لایتنجی است یقینا فم شان دل بود کعبه آنها و جگر زرم شان مهلست شکوه کجا از ستم پیم شان دلبراست با جماع اعم از طم شان</p>
مای از مردن صدهای و غالب سوا محل خوار و آزاد نیم از غم شان	
دیگر	
<p>قطع کرد و در جفای تو کجایاری من سنگدل آئینه میدید و می گفت بنان مان نمایم بمن از بند نفس ای صیا</p>	<p>شهر هست بعالم ز فساداری من آتش آب است ازین چهره گلزاری من ورنه گریند عناد دل بگریزاری من</p>

کشته غمزه آن حور تقایم چه عجب ترک ما گفت بجلاد فلک وقت ستمیز باد و سپایم ای من بجهنم باده پست	که بیایند ملاک بعنه اداری من مان گریز از برش تیغ سنگاری من هست دزد میکده چشم تو میخواری من
---	--

بسکه دارم قلم تیز و در افشان سوا گشت نیسان خجل ز شرم کبر باری	
--	--

و دیگر

۱۴۹

چو پرسی ز راه از اخیره بخت خراب من ز انوار چاش خانه تاریک رویش بود از بویای کشته فرش کلمه تارم ز چشم خواند کاش طالع من خفتن آموزد بعدن هم گز و مار سیاه گیسوی جانان تو با اغیار من امش و ده انگور میوش رسیده نهانها و آغاز و خود فرار شد تاش بود آتشوخ رشک حور و چون شیطانی رش	ایاغ می بود مشرق شراب ستاقای سواد تیره روزی بر تباد ما پتای من چه در بیت انحراف آید بت شوکت تاب من نه چشم من به باید انتظار یار خواب من کجا قطع کسل بعد مردن از عذاب من بجرت روز و شب خون جگر باشد شراب من مگر و بیت زیرق شیوه های اضطراب من ز آه عالم افزوم به بین تر شهاب من
---	---

بخوانم این غزل را بر مزار ناصر شهب که گوید روح او رسوا لکه گفتی جواب	
---	--

۱۵۰

بسکه او دور تر از مهر و وفا بود من آن کج انگیزش چرا در خم و پیچ انداخت دل به بود از من و خون ریخت و با ما کش کرد دور از کوی ارم رشک تو ای غیر تنگ نامه ات سایه احسان قیپ تو نگند آن غیورم که چو از کوی تو راندند مرا	غیر مستوجب صد جور و چها بود من سنبل آشفته آن زلف دو تا بود من لائق سزایش آن ز و خا بود من عند ییجهنم نعمه سرا بود من چند دودن شتی غل تمس با بود من دل گشته من رو بقیف بود من
---	---

من آنم که کنم راز کسی فاش نخلق این خطای ز روای شما بود من	
--	--

روایت الیاد

<p>نشاند از محبت غیر را جانانه در پهلوی شراب و طرب و چنگ رباب انگاه میزند بجان تنگ آمدم از ناامی این دل ناگه ز بیمم نگه تارنی گسند از منبل زلفش چه حاصل از محبت سبب چیزی شودی چه آمد خواب و چشمم که شب این دل مضطرب</p>	<p>طیبه سبیل صفت بر دم دل دیوانه در پهلوی که ساقی پیش رو باشد بود جانانه در پهلوی ز رشید و ناش قانگشت با تم خسانه در پهلوی خلد چون خاصر ای مصیبت شان در پهلوی چو دل پوشیده دارم ساغر و پیانه در پهلوی ز گیسوی پر افشون سر کند افسانه در پهلوی</p>
<p>۱۳۵ مکلف نشستی رسوا کلف بر طرف گردن بیانشین بزم یا چون دیوانه در پهلوی</p>	
<p>باشد پری چه داله حسن و جمال تو ز لعلت و راز چون شب بیهوشی تو ترسد چون گدای تو ای شاه ملک جان در گلشن مثال مثال تو بر بنی است اسی دل بیا و طره و لبرغسان کن جو یای گوشت پی در فن بکوی است</p>	<p>حور و ملک و لغیت خط و خال تو دستم بکوی است چو روز وصال تو شایان بکر زده اندر جاده و جمال تو بینم چو سان بعالم رویا خیال تو ترسم بجان غیب نفیست و بال تو افتاده نقش شیفه خسته حال تو</p>
<p>آغاز کار این رسوا می ست و بس رسوا اندامم آنکه چه باشد مال تو</p>	
<p>۱۳۶ دیگر</p>	
<p>ندارم جستجوی در جهان جز جستجوی تو رسد صد کار و این شک و سدر ایه او کرد مرا از نزد خود راندی و شستم آهوی صحرا چرا این تاها ایدل چرا این شور یار بها</p>	<p>من ناکامم را کو آرزو جز آرزو تو فرستم قاصدی با نامه خود چون بوی تو سگ خویشم جوانی گریه ایم سوی کوه تو کجا در خاطرش جا میکند این آشی تو</p>
<p>۱۳۷ مگر دل بابت شیرین سخن سپرده رسوا که در دل میخند طرز کلام و گفتگوی تو</p>	
<p>۱۳۸ ردیف الهاء</p>	
<p>آب و دندان تو آب و دینار بخت</p>	<p>سرخ و لعل تو خون لعل حمر بخت</p>

نسخه

	<p>تا سواد طالع من طرح سودا رنجیت بیگمان بر خاک آب روی دریا رنجیت این سیاه تیره رو چون سودا رنجیت کش خلیل از دست خود ملک بلیا رنجیت لطف محض است آنچه اومی ساقی ماییت</p>	<p>نقطه گر وید خورشید از شب و صبح چشم گوهر بابر از نام که از خوش شک قطره خون شد ز عشق خال شکین دل شکستن بودم آن بنیان عالی در زاب آباد دنیا دم مزین از تر و صفا</p>
	<p>اینچه ملک گوهر افشان تو رسوا رنجیت</p>	<p>چون جواهر چرخ را اهل سخن بود آید</p>
	<p>داغی بر روی لاله احمر نهاده شمع و کلم که در ره صحر نهاده اول بنای غلم شکسته نهاده دام بلا ز لطف معنیه نهاده زان آب خوش که لب خنجر نهاده</p>	<p>تا نعل سرخ بر لب ساغر نهاده یارب ز قند باد و تعلق نگا نهاده آخبر بر جم گوشت گرفته که در جهان چون مرغ دل رید در بلا که خوش نهاده قاتل سبقت کشد در آب جری نهاده</p>
	<p>سید انم از ستانت صدمین که در سخن رسوا بنای می سد کند نهاده</p>	
	<p>روایت الیاء</p>	
	<p>ز چشم تو نشانم بیکدل لعل من چشمه که شد بهر تماشایت دمان زخم من چشمه سبا و از گشت را در رسد اندر چمن چشمه شید غمزه افتادست بی گور کفن چشمه ندار اسوی این شقایق می غنچه دهن چشمه بفارت بر دین و دل زنی دهن چشمه</p>	<p>دل من داغ خونبارت ای گل پر چمن چشمه زبان بکشا به چمن چو تیغ دوزبان قاتل چشمه مرد در گشتان بهر گشت اندرین بوم چشمه چو دیکه فین مقتولان تیغ و تیر مشغول چشمه من و چون غنچه خون خور دین عشق عارض چشمه ز ترکان شکوایی غارتیدن محض بی سود چشمه</p>
	<p>شید انتظار جلوه قاتل منم رسوا که دارم از دل بیدار خود زیر کفن چشمه</p>	
	<p>مهر جال و حسن سرا پای کیست آئینه وار چه به زیبای کیست</p>	<p>ای دل بگو که عاشق شید ای کیست با این بر صفا و ضیا ما چه چاره</p>

<p>خون گشت از تو مل چو پاکیزه جوهر چون خون من چو خون قریبان ریخته از دل شینیت نتوانیم هیچ گفت امروز شام گشت و بغیر تاثیر بالا گرفت کار تو امروز در جهان ای دل تو بس نبوس و کنارش نشین</p>	<p>ای می بگو که خون مصفا می کیست قاتل می بگو که سیما می کیست ای خال بروی یار بود ای کیست ای آفتاب محو تماشای کیست ای سحر و زیر سایه بالای کیست همان خوان و مفسد نهنگی کیست</p>
<p>جز نظم و نثر غالب روی شان نمیده ایم رسو اتو کافضیاب ز انشا می کیست</p>	
<p>در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی شاید که بدیام من رو نباید آواره و گشت نه صحرای فرستم عمریت که چو خون جگر فیت صبح بین عارض خورده آن غیرت خورشید خواهم که کنم گریه بیاور و دندان</p>	<p>در سینۀ من غیرت سیاه کجائی آرام کجا رفتی و ای خواب کجائی حب و وطن و الفت احباب کجائی صحبای گوارا و می نام کجائی ای برنگل تر شبنم شاداب کجائی اشک من و ای گوهر نایاب کجائی</p>
<p>بی آون خداوند نه یک در بند رسو اتو و این عالم اسباب کجائی</p>	
<p>ای خواش کسیر کن سو دنیا بے از حسن ملیح تو و گفتار رنگ بهش جان سوخت ازین آتش اندک فرخی مایوس سباهش ای دل ناشاد که امید نما گم کنی جاوۀ مایه و منی را آن فتنه دل چیست که دور و دل نالا</p>	<p>چون عارض او سیم ز راند و دنیا ز خنی بگرے که نک سو دنیا بے در ناره عشق و لا دو دنیا بے بان ویرانی تو اگر زو دنیا بے بشد در که هرگز و مقصود دنیا بے در خجک و سباب و دهن و عود دنیا بے</p>
<p>رسو او بر سیم در ملک یقین تا هیچ ضرر ز نقش فرو دنیا بے</p>	
<p>غزل دیگر</p>	

<p>چو گل خندان و خرم چون بنی گران فراموش شد و اینک خیال قند محشر بیا نگر روی شعله خیزش کاکل شکیر بدانی قدر گلشن چون جبینی کو دانه ومی نشین بآن عیسی دم و رویش تاشان تا شای دل پر داغ کن ای غیر گلشن</p>	<p>دل چون غنچه ام به پیشم زخم خوشچکان بین ولا اگر قامت بر ناسی آن جان جان بین که مادر آتش وادی امین هم دوزخان بین شناسی رتبه کونیش چو گلزار حبان بین اگر خواهی که لطیف عیش عمر جاودان بین که تا گلزار مارا فارغ از بیم خزان بین</p>
<p>بیا لبیک گو یان و حضور عشق ای شای که در رفعت زمین آسایش آسمان بین</p>	
<p>رفت آنکه جوی های شایا ذکر دوس رفت آنکه در مشرع بهاران چو گل رفت آنکه از پای شاد علی اند واک رفت آنکه قصه تل و دوا حق بگفتی رفت آنکه از زمان که مرثیه قیس خواند رفت آنکه از اسیری بی وقت و قفس رفت آنکه پیش در او در وادار هر رفت آنکه در خیال حصول وصال تو اکنون بجال خویش گرفتار گشته ام جانان در زلف و قامت خود قصه خوان خواهم که بشنوم همه آواز چنگ و نی</p>	<p>دل را دام بود وید او کرد اصلاح خون زلفش فضا و کرد در قملگاه مشکوه حبلا و کرد دل را بد استخوان الم شاد و کرد بانگ زشت ماتم فرما و کرد چون عنده لب شکوه صبا و کرد از دست ظلم و جور تو فریاد و کرد همدم تشنگی دل تشاد و کرد رفت آنکه پیکس خاطر آزاد و کرد رفت آنکه قطع طره شمشاد و کرد رفت آنکه آه و ناله و فساد و کرد</p>
<p>رسو امار از نام جنون ست حشمتی رفت آنکه ذکر خیر بر پیا و کرد</p>	
<p>گویم چو زو خرگان تو ای ترک جهان با در یاب تو از وید و غنبار که چو شرف یاران زده ام ساغر صبا حقیقت بر پا نگر این فلک پر چه بیم</p>	<p>بنگر که دل خسته و بر نوک سنان با حال دل خون گشته چو نیم زبان با از نشه سپر سید که گفتن نتوان با آن رفعت و آن بار که چرخان با</p>

مردانگی بود طالب مولای بدو عالم انداخت بدلی تیر نگاه و جگر دم دخت عمریت کرنا فسی او خون دلم ریخت دل بروی و دین بروی و گولی چو شدا در کوچه او فرستم و دیدند خلایق در بزم تو حیران و خشمش که خرد را	زاد من و این خورش خوران جهان با ما از غلط اندازی ناوک فکشان با گویم چه پیشش که چنین است و چنان با با این همه دانی شد تا نهجهان با رسوای من ای عیان گشت عیان با انداخته در مرض عقدان با
رسوا به نایم که این قافیه سخن بیانات کجا طالب سجده بیان با	
چون پیر بر روی تو مستون باشم ای خورشید میدم با فرشت در دست پی نظاره با بکست در آغوشی یونان حسن اقلیم فرنگ تا که سستی بقبل بگینا مان با ای عالم عشق فرق عجب و معبود آمد پای من مخرج از صحرای نوروی شد چرخ	گر دین جابر انهم در زیر تیغ تیز به اسپ خوش رفتار را بهی سکنی همیز به پارس و طغیان سخن بی ملک مردم خیز به گرم شد نهنگانه میخ چون پنبه گیر به فاضل روم و غلام خواجه تبریز به میخلد در دل چو شتر نوک غایب تیز به
عرصه ملک سخن رسوا بود جلال کیش اکلاک خوش رفتار تو دین بق من سدید	
سرم در عشق گیسو مولد سو داست پندار وین غریب ای دل نه بینم آشنا و غش بیاض صبح آن از تیره روزه بهاسچراش از شروزی مرا چو بر روی ویت روی هنرم و چو کاندون ز دست گلرخ باگشت و گلشن چو از شور و آن چشم کل آگین سخن خم اگر محشر مراد از سایه آن سر و قد باشد ندم تاز بهش نمایان نش ندیم روی ساحلها نیست رسوای و بدنامی بگوئے تو	دماغ من جنون را سکن ما داست پندار رو و رسم تعارف از جهان برجاست پندار سواد افرازی روی گیسوی لیل است پندار بچشم عالم گیتی عالم دیاست پندار دمان غنچه با بهر دعایش دشت پندار سبب تی خراب نشه صباست پندار قیامت فتنه را آن قامت رعناست پندار کنار قلزم آفات ناپید است پندار چونام خوشن جان باز تو سیه است پندار

خلایق

خلاف وعده کن لیکن کین یکبار مایوسم خدارا محنت برمی بفرما بر من می کش ز آبادی نفورم بسکه چشمتا بدل دارم	حیات بنده در امر و زیا فزوست پندار شکست دل شکست ساغ و دیناست پندار بجا گیر من مجنون صفت صحر است پندار
--	---

که میگوید غزل به گفته غالب دیگر گوید
و حیدر عصر خود جادو بیان سوا پیش پای

۱۹۲

مقابل باب لعلش چه اعلیٰ نداشتی بیا ای ماه تو از بهر یابوستن که ماه من حائل دار آویز چادر گردن گلر و ز اکل و شرب رندان زاهد ابردم چه پیر شعبیه مار بچان هر زمان پیش نظر گرد که ای رشک خور روگرد سوی بزم من نیفتد آتش اندر ز من گل در چین ترسم کسی کو شو رستی دار و اندر سر بگوش او کجا در شیشه محبوب ست زاهد باده گلگون سوال از ابروی قاتل کنی آویختنید بر زیر سایه قدش که رشک سایه طوبی به بین زاهد که از من تا بتو فرق شب و روز	پیشش آتش یا قوت از غیرت چو آبستی برای سیر عالم همچو خور پا در کمال بستی دل از زلف او سبیل صفت پرچ و تابستی که آبستی شرابستی که آبستی شرابستی برای جان عاشق عشق گدیش غذا بستی که شمع آئین پروانه سان در خطر آبستی ز شور بلبلان آن شوخ سرگرم عتابستی همه وعظ و نصیحت نغمه چنگ و ربابستی تیر اینفید از لطف رخشان آفتابستی که بهر تیغ دوران ستم آئین جوابستی چو چشم فتنه خیزش فتنه محشر بخوابستی ترا ایام پیری و مرا عهد شبابستی
---	---

بیا و دیدان رسو ارا به بین ای خاور و هند
چو کلکات مائل به تکلف انتخابستی

۱۹۳

بجملوت خانه ام آن آتشین خسار بایستی بدیدی جلوه وحدت ندیدی صورت کبر تفانی اندر شدن چون در شعله یثیث تو داری خاطر افسرده ای زاهد ولی بار مراد یوانه فهمیدند و زنجیرم بپا کردند چه سازم کنج عزت را که از صحرانور و	شراب ناب هم رنگ گل گلزار بایستی بجای چشم ظالم برین دل بیدار بایستی کشیدن مرد حق گور اچس ابرار بایستی دل تیر آه و ناله همچو سیتار بایستی دل در دست من آن طره خمار بایستی بیا بنجاله می بایست و نوک خار بایستی
--	---

<p>برقع کلفت دل چشم دریا بار بایسته ولی از لعل نوشین در سخن تکرار بایسته</p>	<p>غبار خاطر منم چه شود قطره اشک ز گفتار تو چون قند مکر را فتم لذت</p>
<p>بر سوا اما بگفتم را ز دل رسوا شدم سوا نهفته تر من آن محرم اسرار بایسته</p>	
<p>غزل</p>	
<p>چون بوی خوش بنبخه نهان ست آن کی صد بوستان و سرور و آن ست آن کی روح سروان و جان جهان ست آن کی کافرون ز حد شمع و بیان ست آن کی خار اشکان نوک سنان ست آن کی بان پیشوای باد کشتان ست آن کی</p>	<p>در گل بربک رنگ عیان ست آن کی هر پشت خلد و شجره طوبی همان کی جسمی ست جمله عالم تکوین و کن فکان در جنب در عشق غم روزگار هست تیری کجا چون او که مرگان و لم گواه زاهد ز حال پریناست سوا ایست</p>
<p>رسوا کجا بجز تو کردی نفس بخت از مرگ مرگ مرثیه خوانست آن کی</p>	
<p>دیگر</p>	
<p>چشمه که شد ز عباد تو باد و ده خوار کی بجز هم عشق تو آمد برب و دار کی ز عاشقان خود اخی بت مرثیه کی یکی ست فصل خزان موسم بهار کی که خود ز کرده خویش ست شرمار کی کسی نیست است ست مکی سار کی</p>	<p>ببخش جرم من ای انسیدگار کی بروز حشر خدایا تو داد اوستان اگر چه سنگ پستی ست کفر مذنبین ز بهر وصل گل اندام میتوان دریا عیان ز دیده خون ریز شرم آلود چه بحث از میوستی ست هر زمانه</p>
<p>چه گویم از تو من ای مصفی سوا بفن قافیه منی ست چون هزار کی</p>	
<p>ای دل الم بدولت بیارمی کشته چون تیغ بر من ای بت خوشخواری کشته مشابه با می طبعه دلمداری کشته</p>	<p>از چشم بایر صد نه از ارمی کشته و انم که ماه عید است روشتا تا رنفس بیته عاشق ز بگسلد</p>

از بهندگان

کشته

<p>بار عجب بروی خس و خاری کشته آخر دامن منت خستار می کشته بار گر ان منت غمیار می کشته</p>	<p>گلهما پست و تو و غیر بد سگال ز باد بیام مجلس زندان باد و خوار ای دل بیاس خاطر جانان چه غم که تو</p>
<p>رسوا چه لا ابالی وستی که حجاب میست باد و بر سر بازار می کشته</p>	
<p>عفاک الله که بار سر زو چشم پاک بردار بر نیسی سلک گوهر خوشه های تاک بردار اگر آهی بیا در روی آشتناک بردار بگرد و زهر مار از منی المثل تریاک بردار نه هرگز جبهه خود را ز روی خاک بردار سوی نعمت خنان تو سن چالاک بردار</p>	<p>۱۹۹۰ چه شمشیر از پی تهدیدای سفاک بردار ز کیف باد و انگور چون آگه شوی ز راه بسوز و خرس ماه جهان افروز را زنی چه از و اثر و فی جنت بیان سازم کن خون الا ای مرد و ره گر بپندی آرزو دار بار و اح شهید انت که روزی بهر پاک</p>
<p>چرا افتاده می مانی بکوش هر زبان سوا سبا و دولت از دست دل میاک بردار</p>	
<p>بجان ناتوانم کینه دار اگر عشق تبار در سینه دار ز دل نگیرد اگر آئینه دار به تن سپید این پشه دار بسا غوچن می دوشینه دار رسد هر روز گر روزینه دار</p>	<p>۱۹۹۰ ولای او دلا در سینه دار بگوز ابد چه سود از حق پرست منم خاکستر در ره عشقت چه قدر آرزو بکیم من جشیت منم هرگز غم امر و زو فرودا مکن فک معیشت بهر شب انلی</p>
<p>منج از مغلسی زنه رسوا ز دورهای سخن گنجینه دار</p>	
<p>ای دل لب تو مایه اعجاز عید جانان مسلم است بنام تو خسر مار بجز کشته بصدنا نمیرد آنکس که منحرف شده زین آینه</p>	<p>۱۹۹۰ حرفی بجانگونی و یک نکته نشو یوسف عزیز بهر شد اما ملک جان بهستی مسیح عصر عجب تر که تبار هرگز متاب و زو طریقت که جهان</p>

هر کس که شد گدای در دوست شاه شه رود او هر یار نویسم چه در غزل روم ارچه از سکندر رومی ست آن ساد و نه پند بجز سادگی نکرد	ای دل کلا فتنه به از تاج خسرو کاین حال پر ملال ننگی بشنو لیکن گرفت عزت دیگر ز موی شدر ایگان صنایع لفظی و منسوب
رسوا مکر ز حافظ شیراز فیض یاف طرز سخن گرفت ز فکر تو بشنو	
ز دوان با کسی هرگز نیاید آرزو مند به پیوستم به چونانکه جان در تن پیوست برای خنده های برق لازم گر یار است زهی خجالت که در بند روزی اغنیاء دلایان نفس آماره می زور آزمائی کن چو بهر ابلهان بهر خجالت افروخته است	تو کل کن تو کل کن با لطاف خداوند تو از من گنجی صد حیف و با غیا پدید بکن فکر گریستن هم اگر بسیار میخند ز خود بر روی خلق الله آن بهتر که در بند و گرنه هیچ حاصل نیست از زور و تنوید چه سود از زیر کی نادان چه حاصل از نزد
منم آن عاشق غم دوست رسوا اگر از دل ملول از شادمانی هستم و محزون خورسند	
دیگر	
شمع ز غم آن پری خسار بودی کاشک خانه گر دون دون خاکستری میبود از قف و تاب الم میوز و غم میوز جاگرفتی تا بگوش آن بت ناهیدوش در حرمش گر نشد بارم مقام شکوه آه آن زلف سیاه دوست غیر سیاه بر سر تربت نبودی احتیاج نقوش و ادر بیاعمر من بگذشت در حیل	خانه من مطلع انوار بودی کاشک پیر از این آه آتش بار بودی کاشک دل نبودی مرغ آتش خوار بودی کاشک نال و ام آواز موسیقار بودی کاشک جای من در سایه دیوار بودی کاشک حلقه گیسو دبان مار بودی کاشک مقدم او بر سر بیمار بودی کاشک مطلقا آن شوخ را انکار بودی کاشک
گشتی رسوا بسا ممنون احسان صنم اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشک	

<p>در زبده از من متاع دل مبتدایان در شب بخت تو دارم هر دم ای دام جان آدمی را فکری عقبی نیز باید داشتن در زمان عارض گلگون زلف عطر سا جز بلطف ایزدی هرگز نباید شد با و در ادانی حرام و فحش ملامت</p>	<p>دلبری را گرم شد بازار دکانداران گریه و شور و بکا فریاد آمد و زار فرض عین است اسی دل از اهل جهان کن گل فردشی رونقی نگرفت یا عطر کفر باشد داشتن از غیر چشم یار اسی نیست مبتلا زار کج و دیندار</p>
<p>چون رخصت عشق آن جان جهان گریه پس مبارکباد ای رسو این چنین گریه</p>	
<p>پنهان ز چشم من سوی اختیار بگذر خونم تو حلال فکر کن سدم به تیغ یار مرا محبت آن کیم بر بست هر دم معطر است ز بویته شام جان مارا بغیر کشتن و راندن ز کوی خوش دارم نه نقه جان ز تو ای سیمبر دروغ رفتی بیای و بر و بپای تو افتاد من یک اسیر حلقه گیسو نبوده ام مه در شما کمیت که کسب نمیکنند برگورشته تو بجز با من نیست</p>	<p>ای یاد کرده مگر این شیوه از پر با و شناس کاین ختم نیست سر صر از فقر دل بلول نشا و از تو انگر ای خاک کوی یار میر که غنبر باشد بید این سخن از بنده پرور داری چه با قریب تو این جنگ زرگر قدرت اسزد که زنده ام ز سرور پای بند دام زلف تو قدح چرخ چنبر از روی تابناک تو خورشید خاوری اینم برای قست ثبوت من بر</p>
<p>رسو اخلام دست که بر ذات پاک او در روز اولین شده ختم پیمر</p>	
<p>غزل خاتمه</p>	
<p>چو از دیار اسی خالق افلاک بر دار غم تو دانی هرگز ندارم گرم مرون بکن باران رحمت آنچنان ناول گوی مع الایمان بحق صاحب لولاک بر دار</p>	<p>مرا زین خاکه ان بادیده نناک بر دار که در محشر مرا ز کلو و گیاه پاک بر دار</p>

<p>اگر قیامت برآوردی آنکه چون عیسی خوشار و زری که تیر عشق خود بر سینه افکند نه بی طالع شهید جلوه خود میثم کنی و نه</p>	<p>بر وی آسمان چارمین از خاک بردارے چو صید ز خنما کم بستاند فراق بردارے ز مدفن روز محشر غرق خون از خاک بردارے</p>
<p>در دیگر دارم جز ورت و رسل رسوا جمعین خود و سپاه از آنجناب پاک بردارے</p>	
<p>تمام شد دیوان سوا</p>	

تقریر ریختہ کلک آغا محمد خلیل شیرازی اتالیق میرزا یان لوہار و

درین اوان سعادت تو امان این عہد زلیخا متعش فیض رب خلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص بخاری
در دارالریاست لوہار و کہ سعدن علم و کان حکمت و عمان فضل و بحر معرفت و محط رجال رجال کامل
و صلائی تبحر فاضل است از سر شیبہ زلال نوال عالی حضرت والا منزلت جلیل کسب جمیل انب
جناب ستیاب علی القاب فخر الدولہ میرزا علاء الدین احمد خان صاحب بہادر ادا م اللہ
ظلال عنایات علی مغارق الانام اگر چه مجاہد سیراب عطای عامت لکن مضنون این شعر شیعہ
علیہ الرحمۃ کہ پیغمبر آید بر آساید از کنار زوات و مرا زوات ز سر برگہ شت و شتہ ترم
ہر چه از اندام حسین نظم و نثر این بحر عز و تمکین در کام جان میریزم چون شوقیان آواز تہذیبی از روح
عطشان می شنوم و علامہ ہرین بشاہ کہ نظم و نثر شہر اسی افتاد کہ در دوا این جوہری و قادیانی نہیں
میرسد و بدو دل از وطن میسازم تا آنکہ دیوان شاعر شیرین سخن و ماہر متحن حضرت مولوی احمد حسن
المتخلص بر سہ از نظر این بود از وہ و گزشتہ استحق در لطافت معانی و رشاقت بیان بر اکثر دوا و
طہر لیان تنکیر لیکن یعنی شعرا کی کشور ہندوستان تزیجی دارد و دالائق روح و قابل تحسین آفرین است اما و
اواز چون سن گننامی چون قبول خاص و عام افتد کہ خود چون بحر خفیف از سبکی بجوی نیز زم و وز و صیغہ
بند از بند بی از زم پس مضنون ثبت العرش ثم افقش آن بہ کہ دہان از وصف بی اثر ثبتہ بانشار و
لب برد عاکشایم ایسات تا در چہان جان فرج و انبساط با و بد شعرت عروس و شاہد نیزم نشاط با

<p>دیوان تمسقی کہ ز فیض وجود تو شد وقت عام تا باہ این ماطو با</p>	<p>تقریر</p>
---	--------------

	بسم الله الرحمن الرحيم	و فصلی علی رسولہ الکریم	
تقریر دیوان سواد خلاصه دو دمان غنچه و علائقا و د خاندان نجد و اعتلا مولوی قاضی طلامحمد خان المتخلص به طلا فاضل پشاور سی و هشت شمول قادیان پانزده که شایه کمالا تشیصافات زکات عربیه فارسیه و کانی و وایت			
	سبارک ست بنام تو قتل کلام	تبارک اسمک یا ذوالجلال الاکرام	
پاس انداز قیاس و تنامی بیشتر از تخمین فرود نه شناسن ادراک شاعر و جواس سخن آفرینی نر است که میتصور است ذات کامل الصفا تش فائق تر از سیر عقل و ادراک است سبحانه ما ارفع شای مصرع چه نسبت خاک را با عالم پاک به فرو بختیانی که شنوی مهر ماه و رباعی اسطقات و بحر طویل کاکش و تمیعات کو اکب از دیوان حضرت کایه او یک ورق است و از رقی جرح کبود و سعدی شتری و نظامی ثریا و اسطبل مال و شیخ عطار عطار و درویشان بستان آرای قدرت بالغه او مبتدیان و سن اگر مخزن الاسرار چه بر سر است بر سانی قوت ابداع او یک دلیل قوی است و اگر مطلع الانوار افلاک از دیوان با عروشان اختراع او یک شنوی - سبحان من یعلم عدو مشاقیل الجبال و مشکیل البحار و عدو قطر الامطار و ورق الاشجار و عدو ما اظلم علیه اللیل و اشرق علیه النهار لا توارس منه سماء سماء ولا ارض ارضاً ولا بحر مافی قعره ولا جبل مافی وعده ابیات تسبیح حمد و شوق شای می کفایت در کوه سنگریزه و در شاخ گل مصبا به بی سکه قبول توفیق عمل و نعل به بی خاتم رضای توسعی عمل بسیار بصلوات زاکیات از هر من انجم از تبرجت و از کی سن از دارا زاد تلجبت که پشت فلک از نقل غطت و تندر آن متوجع باشد مطلع فحوا سی شکت آن بدینا چه جلید من صلی علیه و احد اصلی علیه عشره مرتب و ترجیح بر یه محفل غیث سیدی که کلام الملک و جامع الکلم با سکرم او و نداء انا انصح العرب و العجم و ای اعجاز و عرصه مکونین افراخته و بر صدق دعوی رسالتش در محفل سیاح و صراحی و می یومی لعل قل انکم تم تجبون الله فاتبعونی طمأنه بلند آواز در تله چه رکن گیتی انداخته ابیات محمد که بی دعوت تخت و تاج به در شایان شمشیر سبز خراج به غلط گفتیم آن شاه گردون سر بریده که هم تاجور بود و هم تخت گیر و قش محرم تخت افلاک بود و به سرش زینت تاج نواک بود به علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها و بر آل اطهار او کبریت استلال ملتین بر جویمیت نه نشان بغایت خوشناست و خلفای اربعه او که نظم شریعت مظهره از ذوات کالیه الصفات			

رفیقه الدرجات او شان چو رباعی هر چهار رکن بر پا و برجا اما بعد نکتہ شناسان ارباب فنون و مخورانی قطار
 ربع سکون را مژده باد که درین هنگام سعادت فرجام با وجود قبول ادب و قبول هنر زیور اختتام پوشید
 و بجدیه طبع و آرد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کهن پر خستہ خامه محرک فیه
 و کجاست کلاک بلاغت آگین علامه دوران و فمائه زمان مخزن الزائبات و معدن العجائب المستتر
 فی المشرق و المغرب ابیات و بیری که اوج سخن خاک است و عطار و شاعران در کمال است
 چو گیرد قلم بچو و اناسی طوس و فلک خامه اش را و بدست بس و فصاحت سر اسر لفرمان است و ملا
 نمک خوار احسان است و حیدر الزمان و فنون سخن و بلیغ سخن و جاحظ و لازالت بیاض لب
 نابغه و شوش کمال فی العالمین ساطعه و لاسعه طبیعت پر مرده طلا از نیام مضامین نو و بختش گل
 و دل و خست منورش ایا و از ایام شباب اوده که تصایبات قدیمه گردید ابیات نسیم الصبا جاریست
 برما القرفل و بسقط اللوی بین الدخول و حول و مشام جان مسطر شد از ان اوراق عنبر بود که بر باب
 نافه از مشک اذ فر بودی آجو و بافتنای او و در روزگار و قلب لیل و نهار تقریب سفر شکله گذر
 بر لبه انبالا افتاده وقت عزیزم از صحبت سر اسر بکت او شان سحاب و دیده غمیده ام از لقا
 سرت افزای این سر آمد مخوران نور یا باشد انفس عطریه کل تشبده و اراد ان تازده نشید و چون
 صحبت گل با گل موثر آمد سعدی می نگار و ابیات گل خوشبوی در جام روزی و رسید از دست محبوبی
 بستم و بد و گفتم که مشکلی یا عیسی که از بوی دل آویز توستم و گفتم گل ناچیز بودم و لیکن
 می تی با گل نشستم و جمال منشین در سن اثر کرد و و گرنه من همان خاکم که هستم و وقتی تو بب آن بودم
 در بنجامی نگارم که تعاطبت فی المحام طینا سلیبا و علی به محبوبه عزیزم موقر و نقلت مسک
 انت ام عنبر فقد و روح روحی من شد اک المعطر و فقلت وانی کنت طینا ملا و لیکن صحبت لور
 و بود موثری و فاشرفی ذوقی جال مصاحبی و و الا فاصلی من تراب محقر و از هر چه پیروز و سخن و دست خوشتر
 هر چند خاطر مالال شغف ثنا گوئی هست لیکن بنا بر قلت فرصت و تشویش روانگی سفر بهر چند سطر اگر تفا
 کرده شد جل الله الاحباب سالدین و فی الحاقه و انک و علی القسط قاتمین و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین
 تقریظ از تالیف طبع بلند و نفائس فکر ارجمند معقن قواعد سخنوری و سخنرانی مروج احکام
 نکته سنجی و نکته رانی رنگین بیان نقشی محمد حمید علی خان بهادر در سمانه پوری اکسیر است
 کمشنر بنگاله فاضل کا ضلع میر شریسته

شعبی صعب تر از شهبای فراق نامایم بختی عشاق مصداق لایه او و بجز رسیدی عالم بسیاری شکیبای عشقش
 زنده در گور چون نقش حیرت روید و پوار فکر و صفت آئینه سر زانوی خیمه خورایا و محبت های گذشته بر بهار عمر
 از دست رفته و از قدر چون خاطر شکسته سر ایا پر خجور و دل خسته بودم در حالت زار روز از خوش خلق با هم بودم
 کجایی بفراق گلشن وطن چون غمزه لیب دور از چین و طبعیدن و دیو چیر یاران و مساز برنگ فی از یک
 زمره نمک ناکشیدن تفرقه با محبت ها همان کرده که شک بر نگین یا پوشنده با سینه تفصیل اجمال تپشین مثال
 آنکه شش سال در گذشتند و از خیزش شگانه چون کالی بی بهار ایگان نقشند که درین خواب بر از تیره عمر اینان مجبور
 آب و دانه از روی عمر امانت بهر که اندام شاهان امش بر زبان آمدن خالی از سمع خرسیدن نیست اما علم
 شمی به از بلی شگفته اند و استگی که اگر کسی میدهم که چون این وحشت آباد از شمار عالم فاضل بر آید و فلسفه
 بنگار فاضل رسیده اند خدا یا این زمانه محسوب عمر مباد و کس در اینجا رسد و قدرت بیناید که این جایگاه و
 دوام و سواشی و دو آب آفریده اند به بخت مردم در بی تصرف بدان تا بدینجا رسیده اند درین حالت
 پرانده و ملائت چون تحقیق انبلاش و اشتطیع از خانه خود استم و کتابی بر بدو شتم تا بدینش چه کشاید
 و شاه درین غفلت اندوه از خاطر ناشاد در باید خوش البته کتابی دیدم بل در حینت برویم کشاد و جهان
 آنچه مرا میبایست از دست داد یعنی دیوان بزبان درسی مانند حور و پوی همه با ناز و ادا و عشوه گری
 از خجرات نتایج طبع بهایون و شاه بران افکار خاطر موزون فاضل طبعی و عالم نبیل فصیح فصیح شاه غزل
 ملیحنا احمد حسن المختص بر سو است وصال مطالعش بر خاطر افسرده و نظاره جانش بادل شریف
 اثری کرد که بر چرخ از آن رسیده آمد بهار و جلوه محبوب بچشم انتظار دیدم و نیک دیدم دیوانی نفوذ معانی
 با گونه گونه رنگین ادائی و شیواییانی تملاش بلند طبع شکل سپید و صفا مین یگانه و از جنبه بر مصرعه جان
 فصاحت بر موزون آن بلاغت ادا چون در ارب و لاله به شیرین هر نکته بر جا مانا تبسم یار دلایز و
 و نقشین مصائب هر کار و با ستخوان عشاق مذاق حاصل روح تازه و در تن شتاق حسن بیان گوئی تباک شگدین
 چون پری در شیشه از جامیر باید لطیف زبان معبتان لاله بالی را بدیدی از شهنشکان میناید بر صفحه دانی که شاه
 مسلم الثبوت و در بزم شاعره غزل میسر آید و از هر سو صدای حسن می آید نظری بیانی قطعات و رباعیات
 و ال بر قدرت اصناف سخن و معانی بنیهایم که چو قلوئی ست در انجمن قصائد احمدیه از حضرت معنفت بجناب
 رسالت ماب علیه التیحه و القنا و احسانه و ارشان آن خیر البشر و روح روان صافی مذاق ان اهل نظر اند که
 عاشق زار در جیم اقدس در دل میناید و محار شریف به صبر ملائک می سراید غرض آنچه از سلطانیه انیمه لغامی نیست
 خاطر پیشانی را به حقیقت و دل اندوگین اسرتی رود و درین مختصر شرح نتوان کرد که میگویم که خوبی سخن بر اسناد

اختتام یافته مگر این گلشن تازه بهار بچه غریب و زمین ادایها پر دخته آری پایات همیشه تازه بهار است گلستان
که در بروی سخن بسته باغبان سخن در لعل و گوهر او عالمی پرست و هنوز به بجای غولیش بهانست بجز
کان سخن به عبارت معانی اشارتی دارد و به اشارتی میر از سن لطایف ان سخن به وصف تصنیف و
مستغنی عن الصفات کجا و من کج حج زبان تولید بیان کویما در نیال فرسودگی و پریشانی چنانکه
مگر حقوق صحبت در بند بران آورد که با کلام و نه زبان از خرد ازان یوسف کشفان به پایانی تلخ از بهر گدازان
سلیمان بوده بهشم ط

تقریظ منظوم من نتایج طبع ریای سرآمد مثنویان زمان و محامد شعری جاد و بیان منشی جاد و قلم
دیر عطار و قلم غریب مقال منشی منشی لال باطل متوطن بلده فاخره فرخ آید و سبقت
سر رشته دار ضلع انباله حال نشین دار سر کار دولت دارانگریزی مع ماده تاریخ دیوان خوا

قطعه تاریخ

آنکه از فیض سخنه انی او	بهست عالی جهان شان سخن
مشق مولوی احمد حسن است	مسند آرا سردیوان سخن
ساخت تصنیف و بطرز نگین	کر دار است دیوان سخن
کز تر و تازه مضامین است	به سخن تازه گلستان سخن
بهست هر شعر به وصف کیسو	تازه تر سفیل چپان سخن
انچه در ذکر خط رخسار است	بهست آن سبزه وریجان سخن
شعر و صف رخ رنگین آمد	شسته لاله نعمان سخن
صفت قامت زیبا باشد	سر و موزون خیابان سخن
راست گویم که بود این یوان	نوبهار چمنستان سخن
کر گل چو ش بهار از طبعش	گلستان گشته بیابان سخن
سال ترتیب به مائل با	گفت بوی گلستان سخن

تقریظ و پذیر دیوان رسو اسن نتایج فکر سانشی که ری شکر صاحب مجد و
۱۲۹۲ هـ

فرخ آبادی برادر صغیر منشی چونی لال صاحب مال سرشته دار سابق ضلع انباله
 عنده کیدبان فصیح الصوت ریاض سخندان را نوید و بلبلان خوش لهجه صد رقیه سعانی را فرد که درین زمان
 فرخی توانان گلشن بنیاد و چمن همیشه بهار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیده قلم طوبی رشک لب از
 سخنوری لاقط قطوف فنون شاعری بمری و فارسی یکتا و مجاوره دانی بی همتا مکرری مولوی احسن
 المتخلص به رسو اکله کلامش بهره و دست نظامی را نظام سخن از نظمش میر تقی میر از
 رشک دیدانش در شور و فغان انوری را هر عصرش شمع شبستان جان جامی از حدیثش سیاه عمر
 گردید و سیفی را از کاشان انفعال کار و با سخنان رسید غزالی چون کلامش شنیده همچو خوشی از عطر
 جهان رسید و سهیل را از طالع از تحریرش روشن نعمت خان را که پای فضاقتش عالی است از مآده
 انقراضش نان در روغن بلالی چون بلال از غم کاست چاکه تاب به سیری اش نداشت و زلالی لال
 زندگانی را از حسرت سخن سنجی اش نه را به نپنداشت و نطو به نپنداشت نطوری اگر بغیرش بود
 از فرط غیرت خود را با زخفانی نمودی شرف طراحمادی نشور ترشش فرمان بی طفر انصیری سیدانی که بر
 همه انی نازشی بغیر خود داشت به قباله اش به چهرانی گشت ناهاقانی که خاقان کنشور سخن بود و کینه چاک
 بل گدای کیش سخن که مستغنی الاوصاف و مایه دار علم است و ریوزه گرش غالب که اسد بشه مشهور
 است پیش او مغلوب غزل سرائی طالب همه هرزه چاوی مجذوب است دیدانش بیت اشرف کوکب
 و هر لفظ و حرفش شهاب ثاقب استعمارش از جامی ستار باشد و تقیلاش بی مثل با نگر از شبیه
 جوابی ندارد و کندیانش بایع کتابی گردیده هر که بیای لفظ گلگشت این جنتان محسود و روضه رضوان
 که از نتایج افکار مدوح است و آید بی حکمت از زبانش کلمه است اسد نبات احسن بر آید المختصر خایه
 و شناسی صنف مدح که جمیع اوصاف و صفات نمودن ردای ماه بگزیمو دن است ناه چاقو فقر مجذوب
 هیچمیر ز سر بگریبان تفکر بر دو گوهر سال اختتامش از عمان طبیعت که زیب گوش عالمی گرد و بیرون آورد

و هوذا -

قطعات تالیف	
کرد رسو / چه ختم دیوان / کان سخن سنج و مدح	گفت مجذوب این چنین مالش / فرخ نظم مخزن علم
۱۶۹۰	۱۶۸۰
چو دیوان خود مختتم کرد رسو / که بر نظم و نثر اند بسیار	دو تالیف مجذوب و بصری شد / به نظم و خالاک
۱۶۹۰	۱۶۸۰

چون رسوا ختم دیوان خود کرد		ششدهم از زبانش تارکش	بفکر سال شد مجذوب و در دل	بلاغت تو آمد رسالتش
قطعه دیگر				
دیوان خویش ختم رسوا چه ختم کرد		در ساعت سعید باغشال کبریا	مجدوب فکر کرد و دل از درد گرفت	آخر
ماده تارخ بقاعده زرب و بینات				
چون ختم شده دیوان رسوا		کشتنیت همدار زنگانی	سال از زبیر گیر و از بیناتش	دیوان رسوا لوح معانی
فقرة شتر				
گلشن فکر زنگین رسوا				
قطعه تارخ بزبان اردو				
رسوا کا به ختم دیوان جو نقص عیوب سوری		مجدوب فکر لکھی و کی تارخ	سیراب ریاض شاعری	
جدول ماده تارخ بقاعده زرب و بینات				
درون	زرب	عدد	بینات	عدد
۳۵	۳	۳۱	۱	۳۵
۱۱	۱۰	۱	۱	۱۱
۱۳	۶	۷	۱	۱۳
۱۱۱	۱	۱	۱	۱۱۱
۱۰۶	۵۰	۵۶	۵۶	۱۰۶
۲۰۱	۲۰۰	۱	۱	۲۰۱
۱۲۰	۹۰	۳۰	۹۰	۱۲۰
۱۳	۶	۷	۱	۱۳
۱۱۱	۱	۱	۱	۱۱۱
۱۰۶	۵۰	۵۶	۵۶	۱۰۶
۱۳	۶	۷	۱	۱۳
۹	۸	۱	۱	۹
۹۰	۳۰	۶۰	۶۰	۹۰
۱۲۰	۴۰	۸۰	۸۰	۱۲۰
۱۱۱	۱	۱	۱	۱۱۱
۱۰۶	۵۰	۵۶	۵۶	۱۰۶
۱۱	۱۰	۱	۱	۱۱
۱۰۶	۵۰	۵۶	۵۶	۱۰۶
۱۱	۱۰	۱	۱	۱۱

چون ختم شد مجذوب و دیوان کشتنیت همدار زنگانی سال از زبیر گیر و از بیناتش سیراب ریاض شاعری

تقریظ دیوان رسوا سید طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا مستوفی
بلده انباله محافظه دفتر محکمه کسولی ضلع شماله تلمیذ پرتیز مولوی احمد حسن صاحب

دیوان سید

درین زمان که چستان سخن از سیم و پایش شناسی بچرخان بود و کلین علم از تصادم و صفت مکران تا قدر
همزنگ خارستان که یور و ساجین فضل و کمال و تلمیذ ریاض اہبت و اجملال مخدومی مولوی
احمد حسن صاحب رسوا الا زالت شمس اقباله باز عتبار تشریح صاحب خار فیضان شک بازار
در چو آورد و گلستان شاعری را سیراب فرمودند انجمن دیوان فارسی از تالیف فکر سائر تزیین دادند
و اساس سخنوری را بنیاد نهادند از اینجا که این گنج زبان ہم که شتخلص گویا است چندی مضبوط و
زانو تہ کردہ است بر او یادگار قطعہ تاریخ از دل زبان آورد و ہر ہذا قطعہ

ختم دیوان رسوا سید طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا مستوفی	برکہ بنیدگیان گویا ہر ہذا قطعہ
سرفروزدیم بگویا سال	گویشم نگہ تاریخ بیکو گفتہ
۱۲۹۰ھ	۱۲۹۰ھ

تقریظ دیوان رسوا سید طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا مستوفی
اطلال اللہ عمرہ و زید علمہ و عملہ تلمیذ غیر رسوا سید مخدومی شیخ نبی بخش صاحب
سابق و از غنہ پیل انبالہ و عیسرہ حال نشین دار سکر کار متوطن چاند پو شلع بجنور

حمد فراوان و تناسلی بی پایان خداوند سخن آفرین را سزو کہ در بیان تنائیش زبان نا طاقہ زبان اوران لال
و درود نامحدود و بجناب صاحب بقولہ انا فصیح العرب و ابحر زید کہ حصرا یلغش در دل آوردن خیال
محال اما بعد خوش چین خرم خدایان سخن خادم طلبہ نیاز آفرین محمد جعفر عفا اللہ عنہ بطلب صاحب
و مقصد غائی می گراید و بجناب عالیات ارباب فضل و ہنر التماس می نماید ہزاران ہزار پاس بدر گاہ
ایزدی کہ درین زمان فرخی توانان دیوان مسرت عنوان فقہ اہل مخدومی و مولائی مولوی احمد حسن صاحب
رسوا از زبان فارسی مرتب گردید و از گنج غمول بجلوہ گاہ شمع و شہود رسید بیت برین مرثوہ کہ جو نام
رواست ہر کہ این مرثوہ آسایش جان ماست ہر کہ از فرط مسرت عناد دل آسا صغیر شادمانیہا کشم
سر اسر بجا و از وفور صحبت و سرور سیم گلہای چمن گلہا نگ کامرانہا زخم روا او عانی گاشتن تقریظ
این دیوان از من سیمیدان مورث ہزاران خجالت و شرمساری است مگر مقصود ازین ہر زہ چاہیہا محض
ادای شکر آفریدگار عالم و اظہار نعمت باری - اہل حضرات اہل سخن اگر درین فقرات عیدہ ناموزون کہ

بمنظر وقع صین الکمال در جنب کلام بحر نظام مولانای مدوح نهاده ام خطای رفته باشد معاف دارند و
همم عالی به پیشین عیب این قاصر الادراک بر گمان زدگلی اگر تحفه بهار شود هم از بهارست و دُری اگر
نشار دریا که دود هم از بحر زخار تیج قصائد غزایش چه گویم که نور علی نورست و ستایش غریب است و از
چو کلمه که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیبت شاعریش از بهند تا محم رسیده و غنچه
زبان آدریش با فاق محیط گردیده و رسید ان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم بود
نظم و نثرش ابواب فیض بر وی عالم کشوده آنچه شعرای زمان و شنای این دیوان فارسی ریخته کلاک
جوهر سلک خود با فرموده اند حقی گفته دق انصاف او اندوده آینه امن کج مج بیان بحر قیطعه تاریخی
می پردازم و بحصول این سعادت عظمی خود را شرف اندوز دارین میارم و به خوا

قطعه

مولوی احمد حسن صاحب کتب دولای حافظ شیراز کا کعبه اهل سخن بر قصائد چون نظر انداخت از فرط خلوص شعرش از نظر بگذشت چون از راه بر کی تقریظا بنوشت با صد غرض و نیت	که چون دیوان مرتب در زبان فارسی که تحسین کلامش در غزل با صد شیخی روح سلمان آفرینا خواند و جان نور مرحبا فرمود و روح مولوی معنی مائل و مجذوب و گویا بنز این حق و تکی
--	---

خداستم تا هیچ آن از روی الطاف و کرم
ملکی گفتا مبارک گل زمین چشمه

خاتمه الطبع

خاتمه الطبع نیز او از بدین گزاری باری اینکه امیدون دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات و رباعی
کنج الامان فصاحت طراست فی الجملة و صفاتش بر بون از است که قلم بر زبان خویش سپارد و خوش اندیش معروض
به دیوان رسواست از جلو و خیال بلند و روشنی طبع از چند جمع کلمات علوم صاحب فکر صاحب مولوی احمد حسن
نخمس بر رسوا بجنوری ثم الانبایوی حسب فرمایش نواب والا خطاب فرمان دای کشور عالی شهنشاه قاجار
سخن دانی قدر شناس علم اهل علم نورالدوله نواب علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمانروای لوار و در مطلع
نشی نوبل کشور بقیام لکنوجا فروری المصالح مطابقی با بیع الاول ۱۲۹۰ هجری مطبوع شده غار آرای اشاعت گردید

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۸ } ACC. No. ۳۸۱
 AUTHOR رسول احمد حسن
 TITLE دیوان رسوا

Acc. No. ۳۸۱
 Class No. ۸۹۱۵۵۱۸ Book No. ۲۷۷
 Author رسول احمد حسن
 Title دیوان رسوا

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



MAULANA AZAD LIBRARY **ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

